



اگر در آمریکا خانواده سلطنتی وجود داشت، خانواده وینترپ صاحبان تاج و تخت می‌بودند. اعضای محبوب و جذاب خانواده وینترپ با خدمات انسانی، کمک‌های فراوان خیریه و زندگانی باشکوهشان ذهن و فکر مردم جهان را تسخیر کردند. اما در عرض یک‌سال، هر پنج نفر عضو این خانواده در زنجیره‌ای از حوادث کشته شدند.

دنا ایوانز، زن زیبا و جوانی که در یکی از شبکه‌های تلویزیونی واشینگتن گوینده خبر است، معتقد است که در پس این مرگ‌ها چیزی بدشگون و منحوس وجود دارد. او تحقیقی را آغاز می‌کند و به تدریج به شواهد و مدارکی دست می‌یابد که باور کردنش برای خودش هم دشوار است.

دنا در جست‌وجوی مصمصانه‌اش برای یافتن حقیقت، هرگز تعقیب و گریز موش و گربه را پیش‌بینی نمی‌کرد، تعقیب و گریزی که او را وادار می‌کند برای شناسایی قاتل سنگدل به پنج شش کشور سفر کند. همچنان که وی حلقه را بر ظن خود تنگ‌تر می‌کند، به اسرار تکان‌دهنده‌ای دست می‌یابد که جان او و پسر کوچکش را در معرض خطر قرار می‌دهد و به دنبال رویدادهای نامنتظره خود او نیز هدف جانیان واقع می‌شود.

آیا دنا می‌تواند تعقیب‌کنندگان خود را با زیرکی از میدان به در کند و واقعیتی را که جهان را دچار حیرت خواهد کرد برملا سازد؟ خوانندگان بایستی خود را برای سفری پرماجرا و نفس‌گیر در پیچ‌وخم‌های ماهرانه داستانی که نشان‌عیار سیدنی شلدون را دارد، آماده کنند.

آسمان به زمین می‌آید. داستانی پرکشش و پرماجرا سرشار از تمام جزئیاتی است که آثار قبلی شلدون را به کتاب‌های پرفروش مبدل کرده است، و این کتاب نهایت قدرت نگارش سیدنی شلدون را آشکار می‌سازد.

پیشگفتار



صورت جلسه محرمانه برای تمام کارکنان عملیات:
بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.

محل: محرمانه

تاریخ: محرمانه

دوازده مرد که نمایندگان دوازده کشور پهناور بودند، در آن اتاقک زیرزمینی که به شدت از آن محافظت می شد حضور داشتند. آنها در صندلی های راحتی که به صورت ردیف های شش تایی قرار گرفته بود و چند سانتیمتر از هم فاصله داشت، نشسته بودند، و با دقت به سخنان سخنران که خطاب به آنان صحبت می کرد گوش می دادند.

«خوشوقتم به اطلاع شما برسانم که تهدیدی که ما به شدت نگران آن بودیم در شرف برطرف شدن است. احتیاجی نیست جزئیات امر را ذکر کنم چرا که همه مردم جهان در عرض بیست و چهار ساعت آینده راجع به آن خواهند شنید. اطمینان داشته باشید و آسوده خاطر باشید که هیچ

چیز مانع ما نخواهد شد. دروازه‌ها همچنان گشوده باقی خواهد ماند. اکنون حراج را آغاز می‌کنیم. آیا کسی پیشنهاد قیمت اولیه‌ای دارد؟ بله. یک میلیارد دلار. شما پیشنهاد بالاتری دارید؟ دو میلیارد. آیا بالاتر از این هم پیشنهاد قیمتی داریم؟»

رکنا



او شتابان در خیابان پنسیلوانیا، به فاصله یک چهارراه از کاخ سننید راه می‌رفت و از باد سرد ماه دسامبر می‌لرزید، که ناگهان زوزه گوشخراش و دلهره‌آور آژیر حمله هوایی را شنید و سپس صدای یک هواپیمای بمب افکن بر فراز سرش به گوشش خورد. هواپیما آماده بود محموله مرگ خود را در هوا خالی کند. او درحالی که هراسان و مبهوت، در احاطه مه قرمزرنگی از وحشت قرار داشت، از حرکت باز ایستاد.

ناگهان به سارایوو بازگشته بود، و می‌توانست زوزه تیز و گوشخراش فروافتادن بمب‌ها را بشنود. چشم‌هایش را محکم بست، اما امکان نداشت بتواند تصویر وقایع اطرافش را از ذهن خود پاک کند. آسمان یکپارچه آتش بود، و صدای شلیک سلاح‌های خودکار، هواپیماهای غران، و صدای بمب انفجار خمپاره‌های مرگبار گوش‌هایش را کرمی کرد. ساختمان‌های نزدیک منهدم می‌شدند و همچون آبشاری از سیمان، آجر و غبار فرو می‌ریختند. مردم وحشتزده به هر سو می‌دویدند و سعی می‌کردند از جنگال مرگ بگریزند.

از دوردست، خیلی دوردست، صدای مردی به گوش می‌رسید که

می‌گفت: «حالت خوب است؟»

او آهسته و با احتیاط چشم‌هایش را گشود. بار دیگر در خیابان پنسیلوانیا و در پرتو آفتاب سرد زمستانی بود، و به غرش هواپیمای جت و آژیر آمبولانسی که هر دو در حال دور شدن بودند و صدایشان محو می‌شد گوش می‌داد، صداهایی که آن خاطرات شوم را در ذهن او زنده کرده بود.

«خانم - حالتان خوب است؟»

او به زمان حال بازگشت. «بله. حالم - حالم خوب است، ممنونم.»
مرد به او خیره مانده بود: «صبر کنید بینم! شما دنا ایوانز^۱ هستید. من از تماشاگران پروپاقرص اخبار شما هستم. هر شب در کانال دلبیوتی ان^۲ برنامه‌تان را تماشا می‌کنم و همه گزارش‌هایتان را از یوگسلاوی دیده‌ام.» اشتیاق در صدایش موج می‌زد. «ارسال گزارش از وقایع جنگ، حتماً باید خیلی برایتان هیجان‌انگیز بوده باشد، درست است؟»

«بله.» گلوی دنا ایوانز خشک شده بود. مشاهده اشخاصی که صد تکه می‌شدند، دیدن اجساد بچه‌هایی که به چاه می‌انداختند، و تکه‌های بدن انسان که جریان آب رودخانه‌ای سرخ از خون انسانها آن را با خودش می‌برد، خیلی برایم هیجان‌انگیز بود.

ناگهان احساس تهوع کرد. «معذرت می‌خواهم، باید بروم.» چرخ می‌زد و با عجله دور شد.

دنا ایوانز درست سه ماه پیش از یوگسلاوی بازگشته بود. خاطرات هنوز در ذهنش خیلی تازه بودند. به نظرش غیرواقعی می‌رسید که کسی در روز

روشن، آسوده‌خاطر و بدون احساس ترس در خیابان‌ها قدم بزند و صدای آواز پرندگان و خنده مردم را بشنود. در ساریوو هیچ خنده‌ای به گوش نمی‌رسید، تنها صدای انفجار خمپاره‌ها و در پی آن ضجه‌های دردآلود و عذاب‌آور شنیده می‌شد.

دنا اندیشید، جان دان^۱ راست می‌گفت. هیچ انسانی جزیره نیست. آنچه برای یک نفر رخ می‌دهد، برای همه ما اتفاق می‌افتد، چرا که همه ما از گِلِ رس و غبارهای آسمانی تشکیل شده‌ایم. لحظات مشابهی از زمان را با هم شریک هستیم. عقربه ثانیه‌شمار عالم گردش تند و بازگشت‌ناپذیر خود را به سوی دقیقه بعد آغاز می‌کند:

در سانتیاگو، دختر ده ساله‌ای توسط پدر بزرگش شکنجه روحی و جسمی می‌شود...

در شهر نیویورک، دو دل‌داده جوان در زیر نور شمع همدیگر را می‌بوسند...

در فلاندرز، دختر هفده ساله‌ای نوزادی به دنیا می‌آورد که از کوچکترین خون مادرش مسموم شده است...

در شیکاگو، یک مأمور آتش‌نشانی جان خود را برای نجات گربه‌ای از داخل یک ساختمان دچار حریق به خطر می‌اندازد...

در سائوپولو، صدها تن از تماشاگران مسابقه فوتبال با فروریختن سکوها به زیر آوار می‌روند و جان خود را از دست می‌دهند...

در پیزا، مادری از دیدن طفلش که اولین گامهای خود را برمی‌دارد فریاد شادی سر می‌دهد...

دنا اندیشید، همه اینها و بدون شک بیش از اینها در عرض شصت

1. Dana Evans

2. WTN

1. John Donne (۱۵۷۲ - ۱۶۳۱) شاعر متافیزیکی انگلیسی - م.

ثانیه. و سپس عقربه‌های ساعت تیک تاک‌کنان به جلو می‌روند تا سرانجام ما را به سوی آن ابدیت ناشناخته روانه کنند.

دنا ایوانز در بیست و هفت سالگی زیبا و دوست‌داشتنی بود، با اندامی باریک، گیسوان سیاه همچون نیمه‌شب، چشم‌های خاکستری درشت و زیرک، صورت قلبی شکل، و خنده‌های گرم و سرایت‌کننده. دنا به صورت کودک جسور یک فرد نظامی بزرگ شده بود، دختر سرهنگی که به عنوان مربی سلاح‌های سنگین از پایگاهی به پایگاه دیگر سفر می‌کرد، و این نوع زندگی عشق به ماجراجویی را در وجود او آفریده بود. او آسیب‌پذیر و در عین حال نترس بود، و ترکیب این دو صفت و سوسه‌انگیز و دوست‌داشتنی بود. طی سالی که دنا اخبار مربوط به جنگ یوگسلاوی را تهیه و ارسال می‌کرد، مردم سراسر جهان مسحور این زن زیبا و جوان، پراحساس و پرشور شدند چرا که در میانه نبرد جانش را به خطر می‌انداخت تا رویدادهای مرگباری را که در اطرافش اتفاق می‌افتاد گزارش کند. اکنون، دنا هرکجا می‌رفت، نجوایی می‌شنید که حاکی از شناخته‌شدنش توسط مردم بود. دنا ایوانز از شهرت خود کلافه می‌شد.

او در حالی که خیابان پنسیلوانیا را با عجله طی می‌کرد و از مقابل کاخ سفید می‌گذشت، به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد و به خود گفت، دیر به جلسه می‌رسم.

مؤسسات واشینگتن تریبون^۱ با چهار ساختمان جداگانه، حد فاصل دو

1. Washington Tribune Enterprises

تقاطع از خیابان ششم شمال غربی را پر می‌کردند. این مؤسسات شامل یک چاپخانه برای چاپ روزنامه، دفاتر کارکنان روزنامه، یک برج اداری، و مجموعه‌ای برای پخش اخبار تلویزیونی می‌شد. استودیوهای تلویزیون شبکه واشینگتن تریبون، طبقه ششم ساختمان شماره چهار را اشغال می‌کردند. آن محل از شدت تکاپو و تحرک گویی در حال فوران بود، و در قطعه‌های مختلف آن که هر یک به شکل چهارگوش بود، هیاهوی فعالیت و جنب‌وجوش کارکنان که با رایانه‌هایشان مشغول کار بودند لحظه‌ای قطع نمی‌شد. نسخه‌برداری مخابره‌ای از شش سرویس خبری، اخبار روز از سراسر جهان را بی‌وقفه منتشر می‌کرد. شدت و حدت فعالیت‌ها دنا را حیرت‌زده می‌کرد و به هیجان می‌آورد و از هیجان او هرگز کاسته نمی‌شد.

در آنجا بود که دنا جف کانرز^۱ را ملاقات کرد. جف که تا پیش از آسیب دیدن بازویش در یک حادثه اسکی بازی، ستاره درخشان بازی بیسبال و توپ‌انداز زمین بازی بود، اکنون اخبار ورزشی را برای شبکه دبلیو تی ان گزارش می‌کرد و همچنین در ستون ورزشی روزنامه «اتحادیه واشینگتن تریبون»^۲ مقاله می‌نوشت. او سی و چند ساله و بلندبالا و لاغر بود، و چهره‌ای پسرانه و ظرافتی بی‌غل و غش داشت که باعث می‌شد مردم جذب او شوند. جف و دنا عاشق هم شده بودند، و درباره ازدواج صحبت‌هایی کرده بودند.

در عرض سه ماهی که دنا از سارا یوو بازگشته بود، وقایع در واشینگتن خیلی سریع رخ داده بود. لسلی استوارت^۳، صاحب قبلی مؤسسات واشینگتن تریبون، مؤسسات را فروخته و ناپدید شده بود، و این شرکت

1. Jeff Connors

2. Washington Tribune Syndicate

3. Leslie Stewart

بزرگ توسط یک غول بین‌المللی مطبوعات موسوم به الیوت کرامول^۱ خریداری شده بود.

جلسه صبحگاهی با حضور مت بیکر^۲ و الیوت کرامول در حال آغاز بود. هنگامی که دنا از راه رسید، آبی لاسمن^۳ دستیار جذاب و خوشگل و مو قرمز مت به گرمی به او خیرمقدم گفت.

آبی گفت: «آقایان منتظر شما هستند.»

«ممنون، آبی.» دنا به اتاق کناری قدم گذاشت: «مت... الیوت...»

مت بیکر غرغرکنان گفت: «دیر کردی.»

بیکر مردی کوتاه قد با موهای خاکستری و پنجاه و دو سه سال سن بود، و رفتاری تند و ناشکیبا داشت که از سرشت باهوش و بیقرار او نشأت می‌گرفت. اوکت و شلوار چروکی پوشیده بود، گویی کت و شلوار به تن می‌خوابید، و دنا حدس می‌زد که واقعاً هم باید این طور باشد. بیکر برنامه‌های تلویزیونی مؤسسات واشینگتن تربیون را اداره می‌کرد.

الیوت کرامول در سنین شصت خود بود، با رفتاری بی‌ریا و دوستانه و لبخندی که همیشه بر لب داشت. او یک میلیاردر بود، اما در مورد این که ثروت هنگفتش را چگونه به دست آورده بود روایات متعددی وجود داشت، و برخی از آن روایات نیز اصلاً جنبه چاپلوسی و تملق نداشت. در حرفه روزنامه‌نگاری که هدف آن اطلاع‌رسانی است، الیوت کرامول یک چیستان بزرگ بود.

الیوت نگاهی به دنا انداخت و گفت: «مت می‌گوید که ما داریم دوباره رقبا را از صحنه خارج می‌کنیم. تعداد بینندگان دائماً بالا می‌رود.»

1. Elliot Cromwell

2. Matt Baker

3. Abbe Lasmann

«الیوت، از شنیدن این خبر خوشحالم.»

«دنا، من هر شب به چندین برنامه پخش اخبار گوش می‌کنم، اما اخبار تو از بقیه متفاوت است. دقیقاً مطمئن نیستم چرا، ولی از اخبارت خوشم می‌آید.»

دنا می‌توانست دلیل آن را به الیوت کرامول بگوید. سایر مجریان خبری فقط برای میلیون‌ها نفر تماشاگر حرف می‌زدند و واکنش آنها برایشان مهم نبود، تنها اخبار را اعلام می‌کردند، در صورتی که دنا تصمیم گرفته بود این را به یک موضوع شخصی تبدیل کند. او در ذهن خود یک شب با بیوه‌ای بی‌کس صحبت می‌کرد، شب بعد با یک بیمار محبوس در اتاق که درمانده روی تختش دراز کشیده بود، و شب بعد با یک فروشنده تنها که جایی دور از خانه و خانواده‌اش بود. گزارش‌های خبری او صمیمانه و دوستانه به نظر می‌رسید، و بینندگان می‌پسندیدند و نسبت به آن گزارش‌ها واکنش نشان می‌دادند.

مت بیکر گفت: «شنیده‌ام امشب یک مهمان جالب داری و می‌خواهی با او مصاحبه کنی.»

دنا به نشانه تأیید سر تکان داد: «بله، گری وینترپ^۱.»

گری وینترپ شاهزاده ملیح آمریکا بود. او عضو یکی از متخصص‌ترین خانواده‌های کشور، و جوان و خوش‌قیافه و پرجاذبه بود. کرامول گفت: «او از شهرت خوشش نمی‌آید. چطور موافقتش را جلب کردی؟»

دنا به او گفت: «ما صفت مشترکی داریم.»

کرامول ابروانش را درهم کرد: «راستی؟»

1. Gary Winthrop

دنا تبسم کنان گفت: «بله. من عاشق تماشای تابلوهای مونه و ونگوگ هستم، و او دوست دارد آنها را بخرد. البته شوخی به کنار، من قبلاً با او مصاحبه کرده‌ام و ما با هم دوست شده‌ایم. اول نواری از کنفرانس مطبوعاتی او که امروز بعد از ظهر تهیه می‌شود، پخش خواهد شد. مصاحبه من به دنبال آن نوار کنفرانس مطبوعاتی می‌آید.»

چهره کرامول شکفت: «عالی است.»

آنها ساعتی را به صحبت راجع به نمایش تازه‌ای که شبکه تدارکش را می‌دید گذراندند.

خط جنایت^۱، برنامه تحقیقی یک ساعته‌ای بود که دنا قصد تهیه و اجرائش را داشت. هدف دوگانه بود: اصلاح قضاوت‌هایی که انجام شده بود و برانگیختن علاقه به حل مسأله جنایات فراموش شده.

مت هشدار داد: «تعداد زیادی نمایش واقعی در حال حاضر روی آنتن هست، بنابراین برنامه ما باید بهتر از این برنامه‌های فعلی باشد. دلم می‌خواهد برنامه اول را با چیزی که توجه مردم را خیلی جلب کند آغاز کنیم، چیزی که توجه بینندگان را به خود جلب کند و -»

تلفن داخلی زنگ زد. مت بیکر با ضربه سریع و ملایمی کلیدی را پایین آورد. «به تو گفتم که تلفنی را وصل نکنی. چرا -؟»

صدای آبی از دستگاه تلفن داخلی پخش شد. «متأسفم قربان. این تلفن برای دوشیزه ایوانز است. از مدرسه کمال تلفن می‌زنند. مثل این که ضروری است.»

مت بیکر به دنا نگرست. «خط یک.»

دنا گوشی تلفن را برداشت، قبلش تند می‌زد: «سلام... حال کمال

چطوره؟» او برای لحظه‌ای گوش داد. «بله... بله... متوجه هستم، همین الان به آنجا می‌آیم.» و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

مت پرسید: «موضوع چیه؟»

دنا گفت: «از من خواسته‌اند به مدرسه به دنبال کمال بروم.»

الیوت کرامول اخمی کرد و گفت: «او همان پسری است که از ساریوو با خودت آورده‌ای؟»

«بله.»

«این هم برای خودش ماجرابی بود.»

دنا با اکراه گفت: «بله.»

«مگر تو او را درحالی که در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی می‌کرد پیدا نکردی؟»

«دنا گفت: «چرا، همینطور است.»

«مریض بود یا چیزی از این قبیل؟»

دنا با لحنی محکم گفت: «نه...» حتی از صحبت راجع به آن روزها نفرت داشت. افزود: «کمال یک بازویش را از دست داده است. این حادثه در انفجار یک بمب برایش اتفاق افتاد.»

«و تو او را به فرزندی پذیرفتی؟»

«هنوز به طور رسمی نه، الیوت. اما قصد دارم این کار را بکنم. در حال حاضر من قیم او هستم.»

«بسیار خوب، پس برو دنبالش. بعداً راجع به برنامه خط جنایت صحبت خواهیم کرد.»

هنگامی که دنا به مدرسه راهنمایی تئودور روزولت رسید، مستقیماً

به دفتر ناظم مدرسه رفت: خانم ناظم، وراکوستوف^۱، زنی پنجاه و چند ساله با قیافه‌ای رنج‌کشیده و موهایی بود که زودتر از موعد خاکستری شده بود. او پشت میزش نشسته بود. کمال هم آن سوی میز روی یک صندلی نشسته بود. او دوازده ساله بود، ولی کوچکتر از سنش به نظر می‌رسید، لاغر و رنگ‌پریده بود و موهای طلایی ژولیده و چانه‌ای پیش‌آمده داشت. به جای بازوی راستش فقط آستین خالی پیراهنش قرار داشت. اندام باریک و نحیف او به خاطر بزرگی آن اتاق کوتاهتر از آنچه بود جلوه می‌کرد.

هنگامی که دنا پا به اتاق گذاشت، جو دفتر بسیار سنگین و سرد بود. او با خوشرویی گفت: «سلام، خانم کوستوف. حالت چطوره کمال؟» کمال به کفش‌هایش نگاه می‌کرد.

دنا افزود: «مثل این که مشکلی پیش آمده، نه؟»

«بله، یقیناً مشکلی پیش آمده، دوشیزه ایوانز.» او ورقه‌ای را به دست دنا داد.

دنا متحیر به آن نگاه کرد. روی ورقه نوشته شده بود: «وجا، پیزدا، زیوستی، فوکاتی، نزاکونسکی، اُتروک، اُمترتی، تپک^۲. او سرش را بالا آورد و گفت: «من - من متوجه نمی‌شوم. این کلمات به زبان صربی هستند، اینطور نیست؟»

خانم کوستوف با لحن محکمی گفت: «البته که هستند. از بدشانشی کمال من هم صرب هستم. اینها کلماتی هستند که کمال در مدرسه به کار می‌برد.» صورتش از خشم سرخ شد. «راننده کامیون‌های صرب هم این‌طور حرف نمی‌زنند، دوشیزه ایوانز، و من اجازه نمی‌دهم که چنین

1. Vera Kostoff

2. Vodja. pizda. zbstia. fukati. nezakonski, otrok, umtreti, tepec.

کلماتی از دهان این پسر بچه بیرون بیاید. کمال مرا پیزدا خطاب کرد.»
دنا پرسید: «معنی پیز -»

«می‌دانم که کمال در کشور ما تازه‌وارد است و من سعی کرده‌ام مراعات حالش را بکنم. اما رفتار - رفتار او واقعاً اهانت‌آمیز است. دائماً با بچه‌ها دعوا می‌کند، و امروز صبح وقتی توبیخش کردم، او - او به من هم توهین کرد. واقعاً خجالت‌آور است.»

دنا با نزاکت و با لحن سنجیده گفت: «خانم کوستوف مطمئنم که شما می‌دانید او چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته است، و -»
«همانطور که خدمتان عرض کردم، من رعایت حالش را می‌کنم، اما او کاسه صبرم را لبریز کرده.»

«بله، متوجه‌ام.» دنا نگاهی به کمال انداخت. او هنوز هم سر به زیر انداخته و چهره‌اش درهم و عبوس بود.

خانم کوستوف گفت: «امیدوارم این بار آخرش باشد.»

دنا از جا برخاست: «من هم همینطور.»

«این هم کارنامه کمال.» خانم کوستوف کشویی را گشود، کارتی را از آن بیرون آورد و به دست دنا داد.

دنا گفت: «متشکرم.»

کمال در راه خانه ساکت بود.

دنا پرسید: «آخر من با تو چه کار بکنم؟ چرا همیشه با بچه‌ها دعوا می‌کنی، و چرا آن کلمه‌ها را گفتی؟»

«نمی‌دانستم او زبان صربی بلد است.»

هنگامی که به آپارتمان دنا رسیدند، او گفت: «کمال، من حالا باید

به استودیو برگردم. اینجا تنها بمانی که نمی‌ترسی؟»

«قول»

نخستین باری که کمال این کلمه را به او گفته بود، دنا فکر کرده بود که کمال حرف او را نفهمیده است، اما به سرعت دریافته بود که این بخشی از زبان رمزآلودی است که توسط جوانان به کار برده می‌شود. «قول» به معنای «بله» بود. «phat»^۱ افراد جنس مخالف را توصیف می‌کرد: خیلی داغ و وسوسه‌انگیز. هر چیزی یا خنک بود یا شیرین یا اساسی. اگر چیزی را دوست نداشتند، حالشان از آن به هم می‌خورد.

دنا کارنامه‌ای را که خانم کوستوف به او داده بود از کیفش بیرون آورد. به آن نگاهی انداخت و لبانش را به هم فشرد. نمره تاریخ تک، نمره انگلیسی تک، نمره علوم تک، نمره تعلیمات اجتماعی صفر، نمره ریاضی هجده.

او با نگاه کردن به کارنامه اندیشید، اوه، خدایا، من چه کار باید بکنم؟ گفت: «بعدها راجع به این صحبت خواهیم کرد. بروم که دیرم شد.»

کمال معمایی برای دنا بود. هنگامی که آنها با هم بودند، کمال خیلی خوب رفتار می‌کرد، دوست داشتنی و هوشمند و دلنشین بود. در تعطیلات آخر هفته، دنا و جف شهر واشینگتن را به تفریحگاهی برای او مبدل می‌کردند. با هم به باغ وحش ملی می‌رفتند، که دارای انواع تماشایی حیوانات وحشی بود، و به خرس پاندای زیبا و شگفت‌انگیز خیره می‌ماندند. آنها از موزه ملی هوا و فضا دیدن کردند. در آنجا کمال نخستین هواپیمای برادران رایت را که از سقف آویزان بود دید، و سپس قدم‌زنان در آزمایشگاه فضایی^۲ گردش کرد و سنگ‌های کره ماه را لمس

1. Pretty Hot And Tempting

2. Skylab

کرد. آنها به مرکز کندی^۱ و آرینا استیج^۲ (صحنه درگیری) رفتند. برای اولین بار کمال را در رستوران تام‌تام با پیتزا، در رستوران میکس تک با غذای تاکوس، و در رستوران جورجیا براونز با جوجه سوخاری به سبک جنوبی آشنا کردند. کمال از هر لحظه تعطیلات لذت می‌برد. او عاشق بودن با دنا و جف بود.

اما... هنگامی که دنا به سرکار می‌رفت، کمال به شخص دیگری تبدیل می‌شد. رفتاری کینه‌توزانه در پیش می‌گرفت و با همه درگیر می‌شد. برای دنا غیرممکن بود که یک خدمتکار دایمی استخدام کند، و بچه نگه‌دارهای ساعتی هم درباره شبهایی که نزد کمال می‌ماندند داستان‌های وحشتناکی تعریف می‌کردند.

جف و دنا سعی داشتند با سخنان منطقی او را سر عقل بیاورند، اما حرف‌هایشان تأثیری نداشت. دنا اندیشید، شاید بهتر باشد او را پیش دکتر ببرم. وی از ترس‌های وحشتناکی که در دل کمال بود و او را آزار می‌داد هیچ خبر نداشت.

اخبار شامگاهی «دبلیو تی ان» پخش می‌شد. ریچارد ملتون، همکار جذاب و خوش‌قیافه دنا، و جف کانرز در دو طرف او نشسته بودند. دنا ایوانز می‌گفت: «... در اخبار خارجی، فرانسه و انگلستان هنوز بوق و کرنا دستشان گرفته‌اند و راجع به بیماری جنوب گاوی جنجال به راه انداخته‌اند. در اینجا رنه لینو^۳ از شهر رنس گزارش می‌دهد. در اتاق کنترل، کارگردان آناستازیا مان^۴ دستور داد: «ارتباط راه دور را برقرار کنید.»

1. Kennedy center

2. Arena Stage

3. René Linaud

4. Anastasia Mann

صحنه‌ای در بیلاقات فرانسه روی پرده تلویزیون نمایان شد. در استودیو باز شد و گروهی مرد داخل شدند و نزدیک سیز مجری آمدند.

همه سر را بالا آوردند و نگاه کردند. تام هاکینز^۱، تهیه‌کنندهٔ جران و جاه طلب اخبار شامگاهی گفت: «دنا، آقای گری وینترپ را که می‌شناسی.»
«البته.»

گری وینترپ از نزدیک حتی خوش‌قیافه‌تر از عکس‌هایش بود. او چهل و چند ساله بود، و چشمان آبی براق، و لب‌خندی گرم و ملاحظتی فراوان داشت.

«دنا از ملاقات دوباره‌ات خوشحالم. متشکرم که دعوتم کردی.»
«واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید.»

دنا به اطراف نگاه کرد. پنج شش نفر منشی ناگهان برای حضور در استودیوی ضبط، دلایل ضروری پیدا کرده بودند. او در دل خندید و اندیشید، گری وینترپ حتماً به این موضوع عادت دارد.

«چند دقیقه دیگر نوبت برنامهٔ شما می‌شود. چرا نمی‌فرمایید اینجا کنار من بنشینید؟ ایشان آقای ریچارد ملتون هستند.» دو مرد با هم دست دادند. «آقای جف کانرز را هم که می‌شناسید، نه؟»

«معلوم است که می‌شناسم. جف، تو بایستی آنجا در زمین باشی و توپ بیندازی، نه این که دربارهٔ بازی فقط صحبت کنی.»

جف با حسرت گفت: «کاش می‌توانستم باشم.»
ارتباط راه دور از فرانسه به پایان رسید و آگهی‌های بازرگانی را پخش

1. Tam Hawkins

کردند. گری وینترپ روی صندلی نشست و آگهی‌ها را تماشا کرد تا پخششان تمام شد.

آناستازیا مان از اتاق کنترل، گفت: «آماده باشید. ضبط می‌کنیم.» او خاموش با انگشت سبابه‌اش شروع به شمارش معکوس کرد: «سه... دو... یک...»

در صفحه نمایشگر، نمای خارجی موزه هنر جورج تاون نمایان شد. یک گزارشگر میکروفونی در دستش داشت، شجاعانه در هوای سرد ایستاده بود.

«اکنون ما جلوی موزه هنری جورج تاون ایستاده‌ایم، در داخل موزه آقای گری وینترپ در مراسمی که به مناسبت اهدای کمک پنجاه میلیون دلاری ایشان به موزه برپا شده است، حضور دارند. اکنون به داخل برویم.»

صحنهٔ روی صفحه نمایش، به فضای داخلی بزرگ و باشکوه موزه هنر تغییر کرد. تعدادی از مقامات شهرداری و انجمن شهر، افراد متشخص و برجسته، و کارکنان تلویزیون در اطراف گری وینترپ جمع شده بودند. مورگان آرموند رییس موزه، لوحهٔ بزرگی به دست گری داد. «آقای وینترپ، از سوی موزه و هیأت امنای آن، و تعداد بیشمار بازدیدکنندگانی که به اینجا می‌آیند، می‌خواهیم به خاطر این مساعدت سخاوتمندانه از شما تشکر کنیم.»

دوربین‌ها فلاش زدند.

گری وینترپ گفت: «امیدوارم که نقاشان جوان آمریکایی به این وسیله نه تنها شانس بیشتری برای ابراز وجود و نمایش استعدادهایشان پیدا کنند بلکه کمک من باعث شناخته شدن استعدادهای آنان در سراسر جهان شود.»

اطرافیان وی همگی به افتخارش دست زدند. گزارشگری که در فیلم بود می‌گفت: «بیل تولند، از موزه هنر جورج تاون. به استودیو بازمی‌گردیم. دنا؟» چراغ قرمز دوربین روشن شد. «متشکرم، بیل. بخت با ما یار بود که توانستیم آقای گری وینترپ را اینجا در کنار خود داشته باشیم تا درباره هدف کمک سخاوتمندانه ایشان صحبت کنیم.» تصویر عقب‌تر رفت و زاویه بازتر شد، و گری وینترپ را که در استودیو نشسته بود، آشکار ساخت. دنا گفت: «آقای وینترپ، این کمک نقدی پنجاه میلیون دلاری، آیا به مصرف خریدن تابلوهای نقاشی برای موزه خواهد رسید؟» «نه. این برای احداث ساختمان تازه‌ای جنب بنای فعلی است که به نقاشان جوان آمریکایی اختصاص خواهد یافت، نقاشانی که شاید تا به حال برایشان مقدور نبوده که توانایی و استعدادشان را به نمایش بگذارند. قسمتی از این کمک نقدی برای اهدای کمک‌هزینه به فرزندان بااستعداد شهرهای محروم و کم‌بضاعت مصرف خواهد شد. خیلی از بچه‌ها بزرگ می‌شوند بدون این که درباره هنر به شناختی دست پیدا کنند. آنها ممکن است درباره نقاشان امپرسیونیست فرانسوی چیزهایی بشنوند، اما من دلم می‌خواهد از میراث خودشان هم آگاهی داشته باشند، و درباره نقاشان بزرگ آمریکایی نیز چون سارجنت^۱، هومر، و رمینگتون، اطلاعات داشته باشند. این پول برای تشویق نقاشان جوان در جهت شکوفایی استعدادهایشان و برای علاقه‌مند کردن سایر جوانان

۱. Sargent، جان سینگر سارجنت (تولد ۱۸۵۶، فوت ۱۹۲۵)، نقاش آمریکایی مقیم اروپا.

به هنر صرف خواهد شد.» دنا گفت: «آقای وینترپ، شایع شده که شما قصد دارید در انتخابات مجلس سنا شرکت کنید. آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟» گری وینترپ لبخند زد: «دارم جریان‌های سیاسی را بررسی می‌کنم.» «این جریان‌ها واقعاً شما را به سوی خود می‌خوانند؟ در نظر سنجی‌هایی که ما دیده‌ایم، شما پیشاپیش همه هستید.» گری وینترپ به نشانه تأیید سر تکان داد: «افراد خانواده من در خدمات دولتی سابقه‌ای طولانی دارند. اگر من بتوانم برای کشور مفید واقع شوم، هرکاری را که از من بخواهند انجام خواهم داد.» «آقای وینترپ، از شما متشکرم که با ما بودید.» «من هم از شما متشکرم.» وقتی برنامه برای پخش آگهی بازرگانی قطع شد، گری وینترپ با همه خداحافظی کرد و استودیو را ترک گفت. جف کانرز که در کنار دنا نشسته بود، گفت: «در کنگره به افراد بیشتری نظیر او نیاز داریم.» «آمین.» «شاید بتوانیم آدم‌هایی شبیه او را با روش قلمه‌زدن گیاهی ایجاد کنیم. راستی - کمال چطور است؟» دنا اخمی کرد: «جف - خواهش می‌کنم وقتی درباره قلمه‌زدن حرف می‌زنی نام کمال را به میان نیاور. احساس بدی پیدا می‌کنم.» «مشکل امروز صبح در مدرسه حل شد؟» «بله. اما این مشکل امروز بود. فردا -» «آناستازیا مان گفت: «برمی‌گردیم. سه... دو... یک...»

چراغ قرمز روشن شد. دنا به دستگاه تله پرامپتر^۱ نگاه کرد. «اکنون زمان پخش اخبار ورزشی با اجرای همکارم جف کانرز است.»
جف به دوربین نگاه کرد: «مرلین جادوگر امشب از گزارش‌های ورزشی روزنامه‌های واشینگتن غایب بود. جووان هوارد جادوی خودش را امتحان کرد و گئورگ مورسان و رشید والیس آبقو را هم زدند، اما معجون تلخی بود، و بالاخره مجبور شدند آن را به همراه غرورشان هورت بکشند...»

رأس ساعت دوی بامداد در خانه شهری گری وینترپ در محلهٔ اعیان‌نشین شمال غربی شهر واشینگتن، دو مرد در حال برداشتن تابلوهای نقاشی از دیوار اتاق نشیمن بودند. یکی از آنان صورتک لون رنجر^۲ قهرمان کارتن بچه‌ها، و دیگری صورتک کاپیتان میدنایت^۳، یکی دیگر از قهرمانان کارتن‌های کودکان را بر چهره داشتند. آنها با تأنی کار می‌کردند، تصاویر را از قاب‌هایشان می‌بریدند و غنایم خود را در کیسه‌های بزرگ قرار می‌دادند.

لون رنجر پرسید: «گشت پلیس دومرتبه کی از اینجا رد خواهد شد؟»
کاپیتان میدنایت پاسخ داد: «ساعت چهار صبح.»
«واقعاً به ما لطف دارند که طبق برنامه عمل می‌کنند، اینطور نیست؟»
«آره.»

کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی را از روی دیوار برداشت و آن را روی کف از جنس چوب بلوط اتاق پرت کرد تا صدای بلندی کند. دو

۱. Tele Promp Ter، وسیله‌ای برقی که توسط تماشاگر تلویزیون دیده نمی‌شود، می‌چرخد تا متن گزارش خبری را برای کمک به مجری اخبار خط به خط نمایان کند.

۲. Lone Ranger

۳. Captain Midnite

مرد دست از کار کشیدند و گوش دادند. سکوت.
لون رنجر گفت: «تکرار کن. با صدای بیشتر.»
کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی دیگر را برداشت و آن را محکم به زمین انداخت. «حالا بگذار ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.»
گری وینترپ در اتاق خواب طبقه بالا، از صدا بیدار شد. در تختخوابش نشست. آیا واقعاً صدایی شنیده بود، یا این‌که خواب دیده بود؟ برای مدت بیشتری گوش داد. سکوت. او نامطمئن از جا برخاست و به راهرو رفت و چراغ را روشن کرد. راهرو تاریک باقی ماند.
«سلام. کسی آنجاست؟» پاسخی نشنید. به طبقهٔ پایین رفت و سرسرا را پیمود تا به در اتاق نشیمن رسید. از حرکت ایستاد و با ناباوری به دو مرد نقاب‌زده خیره شد.

«شما اینجا چه غلطی می‌کنید؟»

لون رنجر رو به او کرد و گفت: «سلام، گری. متأسفیم که از خواب بیدارت کردیم. راحت بخواب.» یک اسلحه بیرتا^۱ با صداخفه‌کن در دستانش ظاهر شد. او ماشه را دوبار کشید و ملاحظه کرد که سینه گری وینترپ دریده شد و خون قرمز از آن بیرون جهید. لون رنجر و کاپیتان میدنایت افتادن او را روی زمین تماشا کردند. راضی و خوشحال، کارشان را از سر گرفتند و به برداشتن تابلوها از دیوار ادامه دادند.

1. Beretha

برسانی؟»

«بله، البته که این کار را می‌کنم. خوشحال می‌شوم.»
 «ازت خیلی ممنونم. او باید ساعت یک ربع به هشت آنجا باشد، و
 قبل از رفتن باید صبحانه‌ای هم بخورد.»
 «نگران نباش، حواسم به او هست. زود باش برو.»
 دنا با سپاسگزاری گفت: «ممنونم.»

آبی لاسمن هم که خواب‌آلود به نظر می‌رسید در دفترش بود: «رییس
 منتظر توست.»
 دنا وارد دفتر مت شد.
 مت گفت: «خبر وحشتناکی برایت دارم. چند ساعت قبل گری
 وینترپ به قتل رسید.»

دنا مات و مبهوت در صندلی ولو شد. «چی؟ کی -
 ظاهراً به خانه‌اش دستبرد زده‌اند. وقتی که با دزدها درگیر شده، او را
 کشته‌اند.»

«اوه، نه! چه مرد خوبی بود!» دنا رفتار دوستانه و گرم آن انسان نیکوکار
 و جذاب را به خاطر آورد و احساس ناخوشی کرد.
 مت سرش را با ناباوری تکان داد: «خدای من - این پنجمین غننامه
 است.»

دنا متحیر بود: «منظورت از پنجمین غننامه چیست؟»
 مت با تعجب به او نگاه کرد، سپس ناگهان متوجه شد: «حالا
 فهمیدم - بله، تو آن موقع در ساراویو بودی. فکر می‌کنم در مقایسه با
 وقایع آن جنگ خونین، اتفاقاتی که سال گذشته برای خانواده وینترپ رخ
 داد اخبار خیلی مهمی نبوده است. مطمئنم که تو راجع به پدرگری، تیلور

☐



دنا ایوانز از زنگ بی‌وقفه تلفن بیدار شد. به زحمت خودش را در بستر
 بلند کرد و با چشمان خواب‌آلود به ساعت روی میزکنار تختش نگاه کرد.
 ساعت پنج صبح بود. گوشی تلفن را برداشت. «الو؟»
 «دنا...»

«مت؟»

«هرچه زودتر خودت را به استودیو برسان.»
 «چه اتفاقی افتاده؟»

«وقتی اینجا آمدی بهت می‌گویم.»
 «همین الان راه می‌افتم.»

دنا پس از آن که به شتاب لباس تنش کرد، پانزده دقیقه بعد در آپارتمان
 خانواده وارتون، همسایه بغلی‌اش را زد.
 دوروتی وارتون درحالی که ریدوشامبری به تن داشت در را گشود. با
 نگرانی به او نگریست. «دنا چه اتفاقی افتاده؟»

«دوروتی، واقعاً شرمنده‌ام که مزاحمت شدم، اما همین حالا به خاطر
 یک کار ضروری به استودیو احضار شده‌ام. می‌شود تو کمال را به مدرسه

وینترپ چیزهایی شنیده‌ای.»

«او سفیر ما در روسیه بود. او و همسرش سال گذشته در آتش سوزی جان باختند.»

«درست است. دو ماه بعد، پل پسر بزرگترشان در یک حادثه اتومبیل کشته شد. و شش هفته پس از آن، دخترشان به نام ژولی در یک حادثه اسکی جان باخت.» مت برای لحظه‌ای مکث کرد. «و حالا، در اولین ساعات بامداد امروز، گری، آخرین عضو این خانواده به قتل رسید.» دنا متحیر و ساکت بود.

«دنا، نام خانواده وینترپ به تاریخ پیوسته است. اگر در این کشور خاندان سلطنتی وجود داشت، افراد این خانواده بودند که لیاقت تصاحب تاج و تخت را داشتند. آنها به کلمه «جذبه» معنا دادند. به خاطر کارهای بشردوستانه و خدمات دولتی شان در سراسر جهان شناخته شده بودند. گری قصد داشت پا جای پای پدرش بگذارد و در انتخابات سنا شرکت کند، و واقعاً از پس این کار برمی‌آمد. همه دوستش داشتند. حالا او از بین ما رفته است. در عرض کمتر از یک سال، یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های جهان به کلی از صحنه روزگار محو شد.»

«من - من نمی‌دانم چه بگویم.»

«مت با چابکی گفت: «بهتر است فکری بکنی. تا بیست دقیقه دیگر باید برنامه اجرا کنی.»

اخبار مربوط به مرگ گری وینترپ تحیر و اندوه مردم جهان را برانگیخت. از سوی رهبران دولت‌ها پیام‌های تسلیت ارسال شد و در صفحه تلویزیون‌های سراسر دنیا ظاهر گشت.

«این مثل یک غمنامه یونانی است...»

«باورکردنی نیست...»

«بازی عجیب تقدیر بود...»

«جهان خانواده بزرگی را از دست داد...»

«باهوش‌ترین و بهترین بودند، و همه‌شان رفتند...»

به نظر می‌رسید قتل گری وینترپ تنها چیزی باشد که مردم راجع به آن سخن می‌گویند. موج غم و اندوه سراسر کشور را فرا گرفت. مرگ گری وینترپ خاطره سایر قتل‌های غم‌انگیز در خانواده او را در اذهان زنده کرد.

دنا به جف گفت: «این به نظر من باورنکردنی است. همه اعضای این خانواده افراد بسیار خارق‌العاده و بی‌عیب و نقصی بودند.»

«خیلی خوب بودند. گری یک فرد ورزش‌دوست واقعی و حامی ورزشکاران بود.» جف سرش را با ناراحتی تکان داد: «باورکردنش مشکل است که چند نفر دزد بی‌سروپا چنین آدم فوق‌العاده‌ای را از صحنه روزگار محو کنند.»

صبح روز بعد جف درحالی که با اتومبیل به سوی استودیو می‌راند، گفت: «راستی، راشل در شهر است.»

دنا اندیشید، راستی؟ با چه لحن بی‌تفاوتی حرف می‌زند. خیلی بی‌تفاوت.

جف در گذشته با راشل استیونز، یک مانکن متشخص و مشهور، ازدواج کرده بود. دنا تصویر او را در آگهی‌های تلویزیونی و روی جلد مجلات دیده بود. خدا می‌داند که او چقدر خوشگال بود. دنا نتیجه

گرفت، اما به طور قطع در سرش هیچ سلول مغزی نیست که کار کند. به علاوه، با آن چهره و اندام، اصلاً احتیاجی به مغز ندارد.

دنا درباره راشل از جف پرسید: «چه اتفاقی برای زناشویی شما افتاد؟»

جف به او گفت: «در آغاز همه چیز فوق العاده بود. راشل خیلی مهربان و مشوق من بود. گرچه از بیسبال نفرت داشت، اما به مسابقه می‌آمد تا بازی مرا تماشا کند. علاوه بر آن، ما صفات مشترک زیادی داشتیم.»

شرط می‌بندم که داشتید. «او به راستی زن فوق العاده‌ای است، اصلاً تباه نشده است. عاشق آشپزی است. وقتی برای عکس برداری به خارج از شهر می‌رفتند، راشل برای سایر مانکن‌ها غذا می‌پخت.»

خوب راهی برای خلاص شدن از شر رقباست. آنها حتماً مثل مگس یکی یکی به زمین می‌افتادند.

«چی؟»

«من چیزی نگفتم.»

«به هر حال، زناشویی ما پنج سال طول کشید.»

«و بعد؟»

«راشل در کارش خیلی موفق بود. همیشه کار برایش فراوان بود، و به خاطر کارش به همه جای دنیا سفر می‌کرد. ایتالیا... انگلستان... جامائیکا... تایلند... ژاپن... هر جا که فکرش را بکنی. در همین حال، من در سراسر کشور بیسبال بازی می‌کردم و در مسابقات شرکت می‌کردم. اغلب اوقات با هم نبودیم. کم‌کم آن جادو محو شد.»

سؤال بعدی منطقی به نظر می‌رسید چون جف عاشق بچه بود: «چرا بچه دار نشدید؟»

جف لبخند اندوهگینی زد و گفت: «برای اندام مانکن حاملگی خوب نیست. بعد یک روز رودریک مارشال^۱، یکی از بهترین کارگردانان هالیوود دنبال راشل فرستاد. راشل به هالیوود رفت.» در اینجا مکثی کرد، سپس افزود: «یک هفته بعد به من تلفن زد که بگویند طلاق می‌خواهد. احساس می‌کرد که ما خیلی از هم دور و جدا هستیم. من هم مجبور شدم موافقت کنم. طلاقش دادم. مدت کوتاهی بعد بازویم شکست.»

«و تو مفسر ورزشی شدی. راشل چی؟ در فیلمی بازی نکرد؟» جف سرش را به علامت نفی تکان داد: «او واقعاً علاقه‌ای به بازیگری نداشت. ولی وضعش همینطوری هم خیلی خوب است.»

«و شما هنوز با هم صمیمی هستید؟» یک سؤال انحرافی. «بله. در واقع، امروز وقتی به من تلفن زد درباره خودمان به او گفتم. می‌خواهد تو را ملاقات کند.»

دنا اخم کرد: «جف، من فکر نمی‌کنم -»

«دلبندم، او واقعاً دختر خوبی است. بگذار فردا ناهار را سه نفری با هم بخوریم. از او خوشتر خواهد آمد.»

دنا موافقت کرد: «بله مطمئنم که خوشم خواهد آمد.» با خود اندیشید، گلوله برفی در جهنم. اما فرصت صحبت با کله پوک‌ها کم گیرم می‌آید.

آن کله پوک حتی زیباتر از آنی بود که دنا با وحشت به آن می‌اندیشید. راشل استیونز قد بلند و باریک، دارای موهای طلایی براق و بلند، و پوست برنزه بدون لک و اجزای چهره فوق العاده زیبا بود. دنا به محض

1. Roderick Marshall

دیدنش از او متنفر شد.

«دنا ایوانز، ایشان راشل استیونز هستند.»

دنا در دل گفت، چرا نگفت؛ راشل استیونز، ایشان دنا ایوانز هستند؟ راشل استیونز می‌گفت: «... گزارش‌های خبری شما را از سارایوو، هر جا که بودم و فرصت می‌کردم تماشا می‌کردم. فوق‌العاده بودند. ما می‌توانستیم شکستن قلب شما را احساس کنیم و با شما همدرد باشیم.» به یک تمجید صمیمانه چه پاسخی می‌دهی؟ دنا با بی‌حالی گفت: «متشکرم.»

جف پرسید: «دوست دارید ناهار را کجا بخوریم؟»

راشل پیشنهاد کرد: «یک رستوران فوق‌العاده به نام تنگه‌های مالایا سراغ دارم که فقط دو تقاطع دورتر از میدان دوپون^۱ است.» او رو به دنا کرد و پرسید: «غذای تایلندی دوست داری؟» مثل آن که واقعاً برایش مهم است که او آن غذا را دوست داشته باشد یا نداشته باشد. «بله.»

جف تبسم کرد: «بسیار خوب. بگذار امتحان کنیم.»

راشل گفت: «فقط چندتا چهارراه تا اینجا فاصله دارد. می‌شود پیاده برویم؟»

در این هوای یخبندان؟ دنا با شجاعت گفت: «بله، حتماً.» احتمالاً در برف هم لخت و عریان قدم می‌زند.

آنها به طرف میدان دوپون رفتند. دنا از همان لحظه ملاقاتش با راشل احساس کرد زشت است. از این که دعوت را پذیرفته بود واقعاً احساس تأسف می‌کرد.

رستوران از جمعیت موج می‌زد، و حدود ده نفر هم در پیشخان عرضه مشروبات نشسته بودند و منتظر میز خالی بودند. مباشر رستوران با چالاکی جلو آمد.

جف گفت: «میزی برای سه نفر می‌خواهیم.»

«از قبل جا ذخیره کرده‌اید؟»

«نه. ولی ما -»

«متأسفم، اما -» او جف را شناخت. «آقای کانرز چقدر از ملاقاتتان خوشوقتم.» او به دنا نگریست. «دوشیزه ایوانز، واقعاً مایه افتخار ماست.» اخم کوچکی کرد و گفت: «متأسفم ولی باید کمی صبر کنید.» نگاهش به راشل افتاد و چهره‌اش از هم شکفت: «دوشیزه استیونز! در مجله خواندم که شما برای کارتان در چین هستید.»

«چطوری سومچای^۱؟ بله در چین بودم، اما برگشتم.»

«عالی است.» مباشر رستوران رو به دنا و جف کرد. «البته که میزی برای شما داریم.» او آنها را به سوی میزی در مرکز سالن رستوران هدایت کرد. دنا اندیشید، چقدر از این راشل بدم می‌آید. واقعاً از او بدم می‌آید. هنگامی که در جایشان قرار گرفتند، جف گفت: «راشل، چقدر خوشگل شده‌ای. هر کاری که می‌کنی معلوم است بهت می‌سازد.»

و همه ما می‌توانیم حدس بزنیم او چه می‌کند.

«خیلی به مسافرت می‌روم. فکر می‌کنم برای مدتی بایستی زندگی را کمی آسانتر بگیرم.» او در چشمان جف خیره شد: «آیا آن شب یادت می‌آید که من و تو -»

دنا از روی فهرست غذاها نگاهش را بالا آورد: «اودانگ گورنگ^۲

چيست؟»

راشل نگاهی به او انداخت و گفت: «میگو در شیر نارگیل است. این غذا را اینجا خیلی خوب درست می‌کنند.» دوباره رو به جف کرد: «آن شبی که من و تو تصمیم گرفتیم که -»
«لا سکا^۱ چیست؟»

راشل صبورانه گفت: «سوپ ورمیشل ادویه دار است.» دوباره رو به جف کرد: «تو گفتی که می‌خواهی -»
«و پوه پیا^۲؟»

راشل به دنا نگرست و با خوشرویی گفت: «این‌هی کیما^۳ است که آن را با انواع سبزی‌ها تفت داده‌اند.»

«راستی؟» دنا تصمیم گرفت که نپرسد هی‌کیما چیست.

اما همچنان که پیش غذا پذیرایی می‌شد، دنا تعجب کرد که چطور علیرغم میل باطنی‌اش کم‌کم از راشل استیونز خوشش آمده است. او شخصیتی گرم و ملیح داشت. برخلاف اکثر زیبارویان سراسر دنیا، راشل به نظر می‌رسید که از ظاهر زیبای خود کاملاً غافل است و هیچ خودپسندی و تکبری ندارد. او باهوش و خوش‌سروزیان بود، و وقتی که دستور ناهار را به زبان تایلندی به پیشخدمت می‌داد، هیچ‌گونه خودبزرگ‌بینی و فخرفروشی در رفتارش نبود. دنا از خودش می‌پرسید: چطور جف دلش آمد چنین زنی را از خودش دور کند؟

دنا پرسید: «چند وقت در واشینگتن می‌مانی؟»

«فردا باید بروم.»

جف می‌خواست بداند: «این بار به کجا می‌روی؟»
راشل با مکث گفت: «هاوایی. اما این بار واقعاً احساس خستگی می‌کنم، جف. حتی به فکرش بودم که برنامه این سفر را لغو کنم.»
جف گویی که می‌دانست گفت: «اما تو که چنین نخواهی کرد.»
راشل آهی کشید: «نه، این کار را نخواهم کرد.»
دنا پرسید: «کی برمی‌گردی؟»

راشل مدتی طولانی به او نگرست و سپس با مهربانی گفت: «دنا، فکر نمی‌کنم که دیگر به واشینگتن بازگردم. امیدوارم تو و جف با هم خیلی خوشبخت بشوید.» در سخنان او پیامی ناگفته وجود داشت.



دنا پس از صرف ناهار، در بیرون رستوران گفت: «من کمی کار دارم. شما دو تا با هم بروید.»

راشل دست او را در دستانش گرفت: «خیلی خوشحال شدم که همدیگر را دیدیم.»

دنا گفت: «من هم همینطور.» و در کمال تعجبش این را از ته دل می‌گفت.

او جف و راشل را تماشا کرد که از خیابان پایین می‌رفتند. اندیشید، چه زوج دوست‌داشتنی‌ای، چقدر به هم می‌آیند.

از آنجا که اوایل ماه دسامبر بود، واشینگتن خودش را برای موسم تعطیلات آماده می‌کرد. خیابان‌های پایتخت با چراغ‌های عید نوئل و تاج‌گلها بر روی درخت‌های کاج تزیین شده بود، و تقریباً در هر گوشه‌ای بابانوئل‌های جمعیت‌های خیریه ایستاده بودند، و زنگوله‌هایشان را برای

1. Laska

2. Poh Pia

۳. Jikama، هی‌کیما ریشه سفید و گوشت‌دار نوعی درخت تاک مکزیکی است که آن را خام یا پخته می‌خورند - م.

جمع آوری سکه تکان می‌دادند.

دنا به خود گفت، وقت آن رسیده که من هم کمی خرید کنم. او به کسانی که بایستی برایشان هدیه کریسمس می‌خرید فکر کرد. مادرش؛ کمال؛ ریسیش مت؛ و صد البته جف عزیزش. در یک تاکسی پرید و رهسپار هکتس^۱، یکی از بزرگترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای واشینگتن شد. آنجا انباشته از انبوه اشخاصی بود که روح کریسمس را جشن می‌گرفتند، و سایر خریداران را با تنه‌زدن و آرنج‌زدن‌های بی‌ادبانه از سر راهشان کنار می‌زدند.

هنگامی که دنا خریدش را تمام کرد، روانه آپارتمانش شد تا هدایا را در آنجا بگذارد. آپارتمان او در خیابان کال‌ورت^۲، در منطقه‌ای آرام و مسکونی واقع بود. آنجا که به طرز زیبایی مبله شده بود، شامل یک اتاق خواب، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، حمام، و یک کتابخانه بود که کمال در آن می‌خوابید.

دنا هدایا را در گنج‌های گذاشت، به اطراف آن آپارتمان کوچک نگریست و با خوشحالی اندیشید، هر وقت من و جف با هم ازدواج کردیم، باید جای بزرگتری بگیریم. هنگامی که به طرف در می‌رفت تا به استودیو بازگردد، تلفن زنگ زد، قانون مورفی^۳. دنا گوشی را برداشت: «الو.»

«دنا، عزیزم.»

مادرش بود. «سلام، مادر. همین الان داشتم از در -»

«من و دوستانم دیشب برنامه اخبار تو را تماشا می‌کردیم. واقعاً»

1. Hecht's

2. Calvert Street

3. Murphy's law

مجری خوبی هستی.»

«ممنونم.»

«هرچند که ما فکر کردیم کاش می‌شد تو خبرها را یک کمی شاد کنی.»

دنا آهی کشید و پرسید: «خبرها را شاد کنم؟»

«بله. همه چیزهایی که درباره‌شان صحبت کردی خیلی غم‌انگیز و دل‌تنگ‌کننده بود. نمی‌شود یک چیز خوشحال‌کننده پیدا کنی و راجع بهش بحث کنی؟»

«بسیار خوب. ببینم چه کاری از دستم برمی‌آید، مادر.»

«آفرین بر تو. خیلی خوب می‌شود. راستی، این ماه من پول کم آوردم.

فکر کردم شاید تو باز هم بتوانی کمکی به من بکنی، می‌توانی؟»

پدر دنا سالها قبل ناپدید شده بود. در آن موقع، مادر دنا به لاس‌وگاس کوچ کرده بود. به نظر می‌رسید که او همیشه پول کم دارد. مقرری ماهانه‌ای که دخترش به او می‌داد هرگز کفاف مخارجش را نمی‌کرد.

«مادر، باز هم قمار می‌کنی؟»

خانم ایوانز با رنجش گفت: «البته که نه. لاس‌وگاس شهر خیلی گرانی است. راستی، کی به اینجا سر می‌زنی؟ دوست دارم کیمبال^۱ را ملاقات کنم. باید او را اینجا به نزدم بیاوری.»

«اسم او کمال است، مادر. به هر حال فعلاً نمی‌توانم پیشت بیایم.

خیلی کار دارم.»

در آن سوی خط مکث کوتاهی شد: «نمی‌توانی بیایی؟ دوستانم همه می‌گویند تو چه آدم خوشبختی هستی که شغلی داری که فقط روزی یکی دو ساعت کار می‌کنی.»

1. Kimbal

دنا گفت: «فکر می‌کنم فقط آدم خوش‌شانسی هستم.»

او به عنوان مجری خبر، هر روز ساعت نه صبح به استودیوی تلویزیون می‌رفت و بیشتر طول روز را به صحبت پای تلفن‌های کنفرانسی (چند نفری)، برای گرفتن آخرین اخبار از لندن، پاریس، ایتالیا و سایر کشورهای خارجی می‌گذراند. بقیه روز هم به حضور در جلسات، در کنار هم قرار دادن اخبار، و تصمیم‌گیری راجع به این که موقع اجرای برنامه چه اخباری و با چه نظمی پخش بکنند، می‌گذشت. او دو گزارش خبری شامگاهی را اجرا می‌کرد.

«عزیزم، چقدر خوب است که تو شغلی به این سبکی داری.»

«ممنون، مادر.»

«زود به دیدن من می‌آیی، نه؟»

«بله، می‌آیم.»

«با بی‌صبری انتظار دیدن آن پسر کوچولوی عزیز را می‌کشم.»

دنا با خود گفت، برای کمال هم خوب است که او را ببیند. او صاحب مادر بزرگ می‌شود. و وقتی من و جف با هم ازدواج کنیم، کمال دوباره صاحب یک خانواده واقعی خواهد شد.

همچنان که دنا به راهروی ساختمان محل سکونتش قدم می‌گذاشت، خانم وارتون پیدایش شد.

«دوروتی، می‌خواستم به خاطر مراقبت از کمال در آن روز ازت تشکر کنم. واقعاً ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. کاری نکردم.»

دوروتی وارتون و شوهرش هوارد، سال قبل به آن ساختمان نقل مکان کرده بودند. آنها اهل کانادا بودند؛ یک زوج سرحال و میانسال.

هوارد وارتون مهندسی بود که بناهای تاریخی را مرمت می‌کرد.

وارتون شبی موقع صرف شام برای دنا توضیح داده بود: «برای کار من هیچ شهری بهتر از واشینگتن پیدا نمی‌شود. کجا می‌توانستم فرصت‌هایی مثل اینجا پیدا کنم؟» و خودش به سؤالش پاسخ گفته بود: «هیچ جا.»

خانم وارتون محرمانه به دنا گفته بود: «من و هوارد عاشق واشینگتن هستیم. هرگز اینجا را ترک نخواهیم کرد.»

هنگامی که دنا به دفترش بازگشت، تازه‌ترین نسخه روزنامه واشینگتن تریبیون روی میز کارش بود. صفحه اول پر از داستان‌ها و عکس‌هایی از اعضای خانواده وینترپ بود. دنا مدتی طولانی به عکس‌ها نگریست، مغزش به سرعت کار می‌کرد؛ پنج نفر از آنها در کمتر از یک سال مرده‌اند، این باورنکردنی است.

به یک خط تلفنی مستقیم در برج اداری مؤسسات واشینگتن تریبیون تلفنی زده شد.

«همین الان دستورات را دریافت کردیم.»

«بسیار خوب. آنها منتظر هستند. می‌خواهید با تابلوهای نقاشی چه کنند؟»

«آنها را بسوزانند.»

«همه‌شان را؟ آن تابلوها میلیون‌ها دلار ارزش دارند.»

«همه چیز خیلی خوب پیش رفته است. ما نمی‌توانیم کوچکترین مسامحه‌ای به خرج بدهیم. همین حالا همه را بسوزانید.»

الیویا واتکینز^۱ منشی دنا، پشت خط داخلی بود: «تلفنی برای شما روی خط سه است. آقای است که امروز دوبار زنگ زده است.»

«الیویا، او کیست؟»

«آقای هنری.»

توماس هنری مدیر مدرسه راهنمایی تئودور روزولت بود.

دنا دستی به پیشانی اش کشید تا بلکه سردردی که تازه می‌خواست شروع شود برطرف گردد. گوشی تلفن را برداشت. «عصر بخیر، آقای هنری.»

«عصر بخیر، دوشیزه ایوانز. می‌خواستم ببینم آیا می‌شود امروز سر

راهتان سری به من در مدرسه بزنید؟»

«بله، حتماً. یکی دو ساعت دیگر. فعلاً من -»

«پیشنهاد می‌کنم که حالا بیایید، اگر مقدور است.»

«باشد، الان می‌آیم.»

س



مدرسه آزمون سخت و غیرقابل تحملی برای کمال بود. او از نظر جنه کوچکتر از سایر بچه‌های کلاسش بود، و از این خجالت می‌کشید که حتی از دخترها هم کوچک‌اندام‌تر بود. او را با القاب «کوتوله» و «میگو» و «ماهی کوچولو» صدا می‌زدند. از نظر درسی هم کمال تنها به ریاضی و علوم کامپیوتری علاقه داشت و بدون تغییر همیشه بالاترین نمره کلاس را در این دروس می‌گرفت. یک تفریح بچه‌های کلاس، باشگاه شطرنج بود که کمال در آن رشته هم از همه سر بود. در گذشته، او از بازی فوتبال خیلی لذت می‌برد، اما هنگامی که به عضویت در تیم اصلی مدرسه ابراز علاقه کرده بود، مربی به آستین خالی او نگاهی انداخته و گفته بود: «متأسفم، از تو نمی‌توانیم استفاده کنیم.» این جمله با سنگدلی ادا نشده بود، اما ضربه‌ای مهیب و نابودکننده بود.

کسی که کمال را در مدرسه آزار می‌داد، ریکی آندروود^۱ بود. موقع زنگ ناهار برخی از شاگردان مدرسه به جای سالن ناهارخوری در ایوانی

1. Ricky Underwood

1. Olivia Watkins

سرپوشیده که دیوار جلویی اش از شیشه بود غذا می‌خوردند. ریکی آندروود صبر می‌کرد ببیند کمال کجا نشسته و غذا می‌خورد، تا به او ملحق شود.

«سلام، بچه یتیم. پس آن نامادری پلیدت کی می‌خواهد تو را به جایی که بودی برگرداند؟»
کمال اعتنایی به او نکرد.

«دارم با تو حرف می‌زنم، آدم عجیب دیوانه. تو که فکر نمی‌کنی او تو را پیش خودش نگه دارد، نه؟ همه می‌دانند چرا تو را با خودش به اینجا آورد، صورت شتری. چون او یک مفسر مشهور جنگ بود، و با نجات یک آدم چلاق خودش را خیلی خوب و انسان جلوه می‌داد.»
کمال فریاد زد: «فوکات!»^۱ از جا برخاست و روی ریکی پرید.

مشت ریکی در شکم کمال فرو رفت و سپس به صورت او برخورد کرد. کمال درحالی که از درد به خود می‌پیچید روی زمین افتاد.

ریکی آندروود گفت: «هر بار که باز هم دلت کتک خواست، فقط به من بگو، و بهتره که زودتر بگویی چون شنیده‌ام که به زودی ردت می‌کنند.»
کمال از شک و تردید در عذاب بود. او حرف‌های ریکی آندروود را باور نمی‌کرد و با وجود این... اگر آن حرف‌ها حقیقت داشتند چه؟ کمال با خود گفت، اگر دنا مرا به وطنم برگرداند چه؟ ریکی راست می‌گوید. من یک آدم عجیب و غیرعادی هستم. چطور ممکن است آدمی به خوبی دنا مرا بخواهد؟

کمال فکر می‌کرد با کشته شدن والدین و خواهرش در ساریووز زندگی‌اش به

1. Fukat

پایان رسیده است. او را به یتیم‌خانه‌ای در خارج شهر پاریس فرستاده بودند، و آنجا برایش کابوسی بود.

هر جمعه بعد از ظهر رأس ساعت دو، دخترها و پسرهای یتیم‌خانه را به صف می‌کردند تا والدینی که به آنجا می‌آمدند و ممکن بود سرپرستی شان را به عهده بگیرند، آنها را بررسی کنند و یکی را برگزینند و با خود به خانه ببرند. هنگامی که روز جمعه فرا می‌رسید، هیجان و فشار روحی بچه‌ها به حد تحمل‌ناپذیری می‌رسید. آنها حمام می‌کردند و لباس‌های نظیف می‌پوشیدند، و همچنان که بزرگسالان از مقابل صف عبور می‌کردند، هر بچه‌ای در دلش دعا می‌کرد که انتخاب شود.

به نحوی تغییرناپذیر، هر زوجی که کمال را می‌دیدند، نجوا می‌کردند: «نگاه کن، فقط یک بازو دارد،» و از جلوی او می‌گذشتند.

هر جمعه همین وضع بود، اما کمال باز هم امیدوار بود و منتظر می‌ایستاد تا بزرگسالان کودکان به صف کشیده شده را بررسی کنند. اما آنها همیشه بچه‌های دیگری را انتخاب می‌کردند. کمال که آنجا ایستاده و مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته بود، وجودش از احساس حقارت آکنده می‌شد. با نومییدی می‌اندیشید، همیشه یک نفر دیگر را انتخاب می‌کنند. کسی مرا نمی‌خواهد.

او نومیدهانه آرزو داشت عضوی از یک خانواده باشد، و هر کاری را که به نظرش می‌رسید امتحان می‌کرد تا چنین چیزی بشود. یک روز جمعه با خوشرویی به بزرگسالان لبخند می‌زد تا بلکه آنها بفهمند او چه پسر دوست‌داشتنی و خوبی است. جمعه بعد تظاهر می‌کرد سرش به کاری شلوغ است، به آنها نشان می‌داد که اصلاً اهمیتی نمی‌دهد که او را برگزینند یا نه، و آنها واقعاً شانس آورده‌اند اگر او را به فرزندی بپذیرند. در مواقع دیگر، ملتسانه به آنها نگاه می‌کرد، خاموش التماس می‌کرد که او

را با خود به خانه ببرند. اما هفته‌ای از پس هفته‌ای می‌گذشت، و همیشه بچه دیگری بود که انتخاب می‌شد و به خانه‌ای خوب و راحت و به آغوش خانواده‌ای خوشبخت برده می‌شد.

بطور اعجاب‌انگیزی، دنا همه این چیزها را عوض کرد. او کسی بود که کمال را بی‌خانمان در خیابان‌های شهر ساریو یافته بود. پس از آن که کمال با هواپیمای صلیب سرخ به یتیم‌خانه فرستاده شد، برای دنا نامه‌ای نوشت. در کمال حیرتش، دنا به یتیم‌خانه تلفن زد و گفت که مایل است کمال نزد او بیاید و با او در آمریکا زندگی کند. این خوشترین لحظه زندگی کمال بود. این رؤیایی ناممکن بود که به حقیقت می‌پیوست، و لذتی بود که از هرچه در خیالش مجسم کرده بود بالاتر بود.

زندگی کمال کاملاً تغییر کرد. اکنون سپاسگزار بود که کسی قبلاً او را انتخاب نکرده است. دیگر در دنیا تنها و بی‌کس نبود. یک نفر دوستش داشت. او دنا را با تمام روح و قلبش دوست داشت، اما درونش همیشه آن وحشت بزرگی که ریکی آندروود به او تلقین می‌کرد وجود داشت؛ می‌ترسید روزی دنا تصمیمش را عوض کند و او را دوباره به یتیم‌خانه بفرستد، به آن زندگی جهنمی که از آن گریخته بود. او مرتباً رؤیایی را در خواب می‌دید: که به آن یتیم‌خانه بازگشته و باز روز جمعه است. گروهی از بزرگسالان در حال بررسی بچه‌ها هستند، و دنا هم در آنجاست. او نگاهی به کمال می‌اندازد و می‌گوید، این پسر کوچولوی زشت فقط یک دست دارد. و جلو می‌رود و پسر بغل دستی‌اش را برمی‌گزیند. کمال با چشمان اشک‌آلود از خواب بیدار می‌شد.

کمال می‌دانست که دنا خیلی بدش می‌آید که او در مدرسه با بچه‌ها دعوا کند، و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای اجتناب از دعوا انجام می‌داد، اما نمی‌توانست تحمل کند که ریکی آندروود یا دوستانش به دنا

توهین کنند. به محض آن که آنها متوجه حساسیت کمال شدند، فحش و توهین به دنا را افزایش دادند، و همینطور جنگ و دعواها بیشتر شد.

ریکی با این جمله به کمال خوشامد می‌گفت: «سلام، میگو، چمدانت را بسته‌ای یا نه؟ در اخبار امروز صبح گفتند که آن نامادری هرزه‌ات می‌خواهد تو را به یوگسلاوی برگرداند.»

کمال فریاد می‌زد: «زبوستی!»

و دعوا آغاز می‌شد. کمال درحالی که پای چشمانش سیاه شده بود و کبودی‌های زیادی بر تنش داشت به خانه بازمی‌گشت، اما وقتی دنا از او می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است، نمی‌توانست واقعیت را به او بگوید، چرا که می‌ترسید اگر آن ترس دایمی را به صورت کلمات ادا کند، آنچه ریکی آندروود گفته بود به حقیقت پیوندد.

اکنون، همچنان که کمال در دفتر مدیر منتظر رسیدن دنا بود، با خود گفت، اگر او بفهمد من این دفعه چه کرده‌ام، حتماً مرا به یتیم‌خانه پس خواهد فرستاد. درمانده و بیچاره آنجا نشسته بود، قلبش تند می‌زد.

هنگامی که دنا وارد دفتر توماس هنری شد، مدیر در طول اتاق قدم می‌زد، عصبانی و دلخور به نظر می‌رسید. کمال روی یک صندلی در آن سوی اتاق نشسته بود.

«صبح بخیر، دوشیزه ایوانز بفرمایید بنشینید.»

دنا نگاهی به کمال انداخت و روی یک صندلی نشست.

توماس هنری یک کارد بزرگ گوشت‌بری را از روی میزش برداشت و در هوا نگه داشت. «یکی از معلم‌های مدرسه این کارد را از کمال گرفته است.»

دنا روی صندلی چرخید تا به کمال نگاه کند، خیلی خشمگین بود. با

عصبانیت پرسید: «چرا؟ برای چی این را به مدرسه آوردی؟»
کمال به دنا نگاه کرد و با بداخمی گفت: «اسلحه که نداشتم.»
«کمال!»

دنا رو به مدیر کرد و گفت: «آقای هنری، می‌شود با شما تنها صحبت کنم؟»

«بله.» او به کمال نگاه کرد و آرواره‌هایش را محکم به هم فشرد. «در راهرو منتظر بمان.»

کمال از جا برخاست، آخرین نگاهش را به کارد کرد، و از اتاق بیرون رفت.

دنا شروع به صحبت کرد: «آقای هنری، کمال دوازده سال دارد. او بیشتر سالهای زندگیش درحالی که صدای انفجار بمب در گوشش بوده به خواب رفته است، همان بمب‌هایی که مادر و پدر و خواهرش را کشت. یکی از آن بمب‌ها بازوی خودش را قطع کرد. وقتی که من کمال را در ساراویو پیدا کردم، در جعبه‌ای مقوایی در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی می‌کرد. صد پسر و دختر بی‌خانمان دیگر هم در آنجا بودند که مثل حیوانات زندگی می‌کردند.» دنا صحنه‌های رقت‌بار را به خاطر می‌آورد و سعی می‌کرد صدایش نلرزد.

«بمب‌ها دیگر بر سرشان نمی‌افتد، اما آن دخترها و پسرها هنوز بی‌خانمان و درمانده‌اند. تنها راهی که برای دفاع از خودشان در برابر دشمنانشان دارند، استفاده از چاقو یا یک تکه سنگ یا یک اسلحه است، اگر به اندازه کافی شانس داشته باشند که یکی گیر بیاورند.» دنا برای لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید: «این بچه‌ها وحشتزده‌اند. کمال وحشتزده است، اما پسر خیلی خوب و مهربانی است. فقط باید بیاموزد که اینجا جایش امن است، و هیچکدام از ما

دشمن او نیستیم. قول می‌دهم که او دیگر این کار را نخواهد کرد.»
سکوتی طولانی برقرار شد. هنگامی که توماس هنری شروع به صحبت کرد، گفت: «دوشیزه ایوانز، اگر زمانی به وکیل احتیاج پیدا کردم، دوست دارم شما از من دفاع کنید.»

دنا لبخندی از سر آرامش بر لب آورد: «باشد، قول می‌دهم.»
توماس هنری آهی کشید و گفت: «بسیار خوب. با کمال حرف بزنید. اگر دوباره چنین کاری از او سر بزنند، متأسفانه مجبور خواهم شد که -»
«با او حرف خواهم زد. ممنونم، آقای هنری.»
کمال در راهرو منتظر بود.

دنا با لحنی جدی گفت: «برویم خانه.»

«کاردم را نگه داشتند؟»

دنا جوابش را نداد.

موقع بازگشت به خانه با اتومبیل، کمال گفت: «دنا، مرا ببخش که تو را به دردسر انداختم.»

«اوه، دردسری نبود. شانس آوردم که مرا با اردنگی از مدرسه بیرون نینداختند. ببین، کمال -»

«بسیار خوب. کارد بی‌کارد.»

وقتی به خانه رسیدند، دنا گفت: «من باید به استودیو برگردم. پرستارت همین حالا از راه می‌رسد. من و تو امشب خیلی با هم حرف داریم.»

هنگامی که اخبار شامگاهی به پایان رسید، جف رو به دنا کرد و گفت: «عزیزم، نگران به نظر می‌رسی.»

«نگران هستم. به خاطر کمال. نمی‌دانم چه کارش بکنم، جف. من

امروز باز هم مجبور شدم به دیدن مدیر مدرسه‌اش بروم، و دو خدمتکار هم از دست او از کارشان استعفا داده‌اند.»

جف گفت: «او بچه فوق‌العاده خوبی است. فقط باید کمی به او وقت داد تا خودش را با محیط وفق بدهد.»

«بله، شاید. جف؟»

«بله.»

«امیدوارم مرتکب اشتباه بزرگی نشده باشم که او را با خودم به اینجا آوردم.»

هنگامی که دنا به آپارتمان بازگشت، کمال منتظر بود.

دنا گفت: «بنشین ببینم. باید با هم حرف بزنیم. تو بایستی کم‌کم از مقررات پیروی کنی، و این دعوایی که در مدرسه می‌کنی باید تمام بشود. می‌دانم که سایر پسرها اذیت می‌کنند، اما باید یک جوری با آنها به تفاهم برسی. اگر باز به این دعوای ادامه بدهی، آقای هنری تو را از مدرسه اخراج خواهد کرد.»

«اهمیتی نمی‌دهم.»

«باید اهمیت بدهی. من می‌خواهم تو در آینده خوشبخت بشوی، و این بدون درس خواندن ممکن و انجام‌شدنی نیست. آقای هنری فرصتی به تو داده، اما —»

«لعنت بر پدرش.»

«کمال!» دنا بی‌اختیار یک سیلی به صورت کمال نواخت. ولی بلافاصله از این کارش پشیمان شد. کمال به او خیره ماند، نگاهی حاکی از ناباوری بر چهره‌اش بود، از جا برخاست، به داخل اتاق مطالعه دوید، و در را محکم پشت سرش بست.

تلفن زنگ زد. دنا گوشی را برداشت. جف بود: «دنا —»

«عزیزم، من — من حالا نمی‌توانم صحبت کنم. خیلی عصبانی هستم.»
«چی شده؟»

«از دست این کمال. واقعاً تربیت بشو نیست.»

«دنا...»

«بله؟»

«خودت را به جای او بگذار.»

«چی؟»

«در این باره فکر کن. متأسفم، وقت اجرای برنامه‌ام رسیده. دوست دارم، بعداً با هم صحبت می‌کنیم.»

دنا اندیشید، خودت را به جای او بگذار؟ این جمله کاملاً بی‌معنی است. چطور بدانم کمال چه احساسی دارد؟ من که یک بچه دوازده ساله نیستم که در اثر جنگ یتیم شده و بازویم را از دست داده باشم، و آن شرایط سخت و دشوار را پشت سر گذاشته باشم. او برای مدتی طولانی در آن جا نشست، فکر می‌کرد. خودت را به جای او بگذار. از جا برخاست، به اتاق خوابش رفت، در را بست، و در کمدش را گشود. قبل از آمدن کمال نزد او، جف هفته‌ای چند شب را در آپارتمان او می‌گذراند و چند تکه از لباس‌هایش را آنجا گذاشته بود. در کمد لباس، چند شلوار و پیراهن و کراوات، یک پولوور و یک ژاکت ورزشی وجود داشت.

دنا چند تکه از آن لباس‌ها را از کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت. سراغ یک کشوی لباس رفت و زیرشلواری و جوراب جف را بیرون آورد. سپس کاملاً برهنه شد. با دست چپش زیرشلواری جف را برداشت و شروع به پوشیدن آن کرد. تعادلش را از دست داد و افتاد. مجبور شد دو بار دیگر تلاش کند تا بالاخره آن را بپوشد. سپس، یکی از پیراهن‌های

جف را برداشت. درحالی که فقط از دست چپش استفاده می‌کرد، سه دقیقه تمام طول کشید تا آن را بپوشد و دکمه‌هایش را ببندد. او بایستی روی تخت می‌نشست تا شلووار را بپوشد و بستن زیپ آن مشکل بود. دو دقیقه دیگر طول کشید تا پولوور جف را به تن کند.

هنگامی که سرانجام کاملاً لباس پوشید، نشست تا نفسی تازه کند. این کاری بود که هر روز صبح کمال باید انجام می‌داد. و این تازه اول کار بود. او بایستی حمام می‌گرفت و دندان‌هایش را مسواک می‌زد و موهایش را هم شانه می‌کرد. و این زمان حال بود. راجع به گذشته چه می‌شد گفت؟ زندگی در وحشت جنگ، دیدن این که مادر و پدر و خواهر و دوستانش کشته شدند.

دنا اندیشید، حق با جف است. من خیلی از او توقع دارم. برای داشتن چنین توقعاتی هنوز خیلی زود است. او برای سازگاری با محیط تازه‌اش به وقت بیشتری احتیاج دارد. من هرگز نمی‌توانم دست از او بکشم. پدرم من و مادرم را ترک کرد و من هرگز او را به خاطر این کارش نبخشیده‌ام. فکر می‌کنم فرمان سیزدهم کتاب انجیل باشد که می‌گوید: تو نباید آنهایی را که دوستت دارند رها کنی.

دنا همچنان که آهسته لباس‌های خودش را می‌پوشید، به شعر ترانه‌هایی که کمال بارها و بارها گوش می‌کرد اندیشید. سی دی‌های بریتنی اسپیرزا^۱، بک استریت بویزا^۲، لیمپ بیزکیت^۳. «نمی‌خواهم تو را از دست بدهم»، «امشب به تو محتاجم»، «تا زمانی که مرا دوست داری»، «فقط می‌خواهم با تو باشم»، «به عشق نیاز دارم». همه آن اشعار درباره تنهایی و نیاز بود.

1. Britney Spears

2. Backstreet Boys

3. Limp Bizkit

دنا کارنامه کمال را برداشت و به آن نگاه کرد. درست بود که او از اغلب درس‌هایش نمره تک گرفته بود، اما در ریاضی نمره بسیار خوبی داشت. دنا با خود گفت، همین یک نمره خوب مهم است. در اینجاست که او پیشی می‌گیرد. اینجاست که آینده‌ای دارد. ما روی سایر درسها هم تمرین خواهیم کرد.

هنگامی که دنا در اتاق مطالعه را گشود، کمال در رختخوابش بود. چشم‌هایش را محکم بسته بود و صورت رنگ پریده‌اش از قطره‌های اشک لک شده بود. دنا برای لحظه‌ای به او نگاه کرد، بعد خم شد و گونه‌اش را بوسید. نجوا کرد: «خیلی معذرت می‌خواهم، کمال، مرا ببخش.»

فردا روز بهتری خواهد بود.



صبح زود روز بعد، دنا کمال را نزد یک جراح مشهور ارتوپد به نام دکتر ویلیام ویلکاکس^۱ برد. پس از معاینه، دکتر ویلکاکس تنها با دنا صحبت کرد.

«دوشیزه ایوانز، گذاشتن یک دست مصنوعی برای او بیست هزار دلار خرج برمی‌دارد و در اینجا مشکلی نیز وجود دارد. کمال فقط دوازده سال دارد. بدنش تا زمانی که او هفده هجده ساله بشود به رشد ادامه خواهد داد. او ماه به ماه رشد می‌کند و دست مصنوعی زود برایش کوچک می‌شود. متأسفانه از نظر مالی این مقررین به صرفه نیست.»

دنا احساس بدی پیدا کرد: «بله، متوجه هستم. ممنونم، آقای دکتر.»
بیرون مطب، او به کمال گفت: «عزیزم، نگران نباش، بالاخره راهی پیدا می‌کنیم.»

دنا کمال را به مدرسه رساند و سپس روانه استودیو شد. پنج شش چهارراه آن طرف‌تر، تلفن همراهش زنگ زد. گوشی را برداشت: «الو؟»
«سلام، مت هستم. امروز ظهر یک کنفرانس مطبوعاتی در خصوص قتل وینترپ در اداره پلیس برگزار می‌شود. می‌خواهم که گزارشی راجع به آن تهیه کنی. برویچه‌های فیلمبرداری را به آنجا می‌فرستم. پلیس اصلاً ذره‌ای خودش را تکان نداده است. هر دقیقه داستان داغتر می‌شود و پلیس سرنخی پیدا نکرده است.»
«مت، من به آنجا می‌روم.»

رییس پلیس، دن برنت^۱ در دفترش مشغول صحبت با تلفن بود که منشی اش گفت: «آقای شهردار، پشت خط دو هستند.»
برنت با حرص گفت: «بهش بگو من روی خط یک در حال صحبت با فرماندار هستم.» و به مکالمه تلفنی اش ادامه داد.
«بله، جناب آقای فرماندار. این را می‌دانم... بله، قربان. فکر می‌کنم... مطمئنم که ما می‌توانیم... به محض آن که ما... بسیار خوب. خداحافظ قربان.» گوشی تلفن را محکم روی دستگاه کوبید.
«مشاور مطبوعاتی کاخ سفید پشت خط چهار است.»

تمام صبح به همین منوال گذشت.
موقع ظهر، در اتاق کنفرانس اداره پلیس در خیابان ایندیانا واقع در

1. Dan Burnett

مرکز شهر واشینگتن، از حضور اعضای رسانه‌های گروهی ازدحامی برپا بود. رییس پلیس برنت داخل شد و به طرف قسمت جلویی اتاق رفت.
«لطفاً سکوت را رعایت کنید.» او منتظر ماند تا سکوت برقرار شد.
«قبل از آن که به سؤالات شما جواب بدهم، می‌خواهم صحبتی با شما بکنم. قتل وحشیانه‌گری وینترپ نه تنها فقدان بزرگی برای این مملکت محسوب می‌شود، بلکه فقدان بزرگی برای همه دنیا است، و تحقیقات ما ادامه خواهد یافت تا این که بتوانیم کسانی را که مسؤول این جنایت هولناک بوده‌اند بازداشت کنیم. حالا بفرمایید سؤالاتتان را مطرح کنید.»
گزارشگری به پا خاست و گفت: «آقای رییس برنت، آیا پلیس هیچ سرنخی در دست دارد؟»

«حدود ساعت سه بامداد، یک نفر شاهد دو مرد را دیده که در وانت سرپوشیده سفیدی که در مسیر اتومبیل‌روی خانه‌گری وینترپ توقف کرده بود بار می‌گذاشته‌اند. عمل آنها به نظرش مشکوک رسیده و بنابراین نمره آن اتومبیل را یادداشت کرده است. شماره اتومبیل مربوط به یک کامیون مسروقه بوده است.»

«آیا پلیس می‌داند چه چیزهایی از خانه به سرقت رفته است؟»

«دوازده تابلوی نقاشی گرانبها را به سرقت برده‌اند.»

«آیا چیز دیگری هم غیر از تابلوهای نقاشی دزدیده شده است؟»

«نه.»

«مثلاً پول نقد یا جواهر؟»

«جواهر و پول نقد موجود در خانه دست‌نخورده مانده است. دزدها

فقط دنبال تابلوهای نقاشی بوده‌اند.»

«آقای رییس برنت، آیا خانه سیستم زنگ خطری نداشته، و اگر داشته

آیا سیستم روشن بوده است؟»

«بر طبق گفته سرپیشخدمت خانه، دزدگیر منزل را هر شب روشن می‌کرده‌اند. سارقان راهی برای قطع آن پیدا کرده‌اند. هنوز دقیقاً نمی‌دانیم چگونه.»

«سارقان چطور وارد خانه شده‌اند؟»

رییس برنت مکثی کرد، سپس گفت: «این سؤال جالبی است. هیچ علامتی از شکستن در و پنجره و قفل درها وجود ندارد. ما هنوز پاسخی برای این سؤال نیافته‌ایم.»

«آیا ممکن است سرقت کار یک نفر خودی بوده باشد؟»

«ما که اینطور فکر نمی‌کنیم. خدمه منزل گری وینترپ سالهاست که نزد او هستند.»

«آیا گری وینترپ در خانه تنها بوده؟»

«تا آنجا که ما خبر داریم، بله. خدمتکاران مرخص شده بودند.»

دنا پرسید: «فهرستی از تابلوهای نقاشی مسروقه در دست دارید؟»

«بله، داریم. تمام آن تابلوها مشهور هستند. فهرست تابلوهای مسروقه بین موزه‌ها، دلالان هنری و مجموعه‌داران پخش شده است. به محض آن که یکی از آنها پیدا شود، مسأله حل خواهد شد.»

دنا مات و متحیر سر جایش نشست. قاتلان باید این را به خوبی بدانند، بنابراین جرأت نخواهند کرد که سعی در فروختن تابلوهای نقاشی بکنند. پس هدف آنها از سرقت چه بوده است؟ و ارتکاب یک جنایت؟ و چرا پول و جواهر با خود نبرده‌اند؟ یک چیزی این وسط جور در نمی‌آید.

مراسم به خاک سپاری گری وینترپ در کلیسای بزرگ ملی، ششمین کلیسای بزرگ جهان برگزار شد. خیابان‌های ویسکانسن و ماساچوست به خاطر ترافیک بسته شده. د. مأموران سرویس مخفی و پلیس

واشینگتن کاملاً مسلح در خیابان‌ها ایستاده بودند. داخل کلیسا، معاون رییس جمهور ایالات متحده، ده نفر سناتور و اعضای کنگره، یک قاضی دادگاه عالی، دو وزیر کابینه، و تعدادی از شخصیت‌های برجسته کشوری از سراسر جهان در انتظار شروع مراسم بودند. هلیکوپترهای پلیس و رسانه‌های گروهی، در آسمان پرواز می‌کردند و آسمان را خالکوبی کرده بودند. در خیابان بیرون کلیسا، صدها نظاره‌گر حضور داشتند. آنها به آنجا آمده بودند که یا برای متوفی طلب مغفرت کنند یا این که شخصیت‌های بزرگ و مشهور داخل کلیسا را از نظر بگذرانند. مردم نه تنها به گری بلکه به تمام اعضای خاندان وینترپ که همگی تقدیری شوم داشتند ادای احترام می‌کردند.

دنا به کمک دو نفر فیلمبردار از مراسم تشییع جنازه گزارش می‌داد. در داخل کلیسا، جمعیت دعوت به سکوت شدند.

کشیش با گفتاری آهنگ‌گونه می‌گفت: «مشیت الهی به طرق اسرارآمیزی عمل می‌کند. خانواده وینترپ زندگی خود را با ساختن کاخ‌های امید سپری می‌کردند. آنها میلیاردها دلار پول به مدارس و کلیساها و افراد بی‌خانمان و گرسنگان کمک کردند. اما مهمتر آن که به طرزی بی‌شائبه وقت و توان خود را بر سر این کار می‌گذاشتند. گری وینترپ از سنت این خانواده بزرگ پیروی می‌کرد. چرا افراد این خانواده، با تمام موفقیت‌ها و سخاوتمندی‌هایشان اینطور ظالمانه طوری که عقل از آن در عجب می‌ماند، از بین ما رفتند؟ از یک لحاظ، آنها واقعاً نمرده‌اند، چرا که یادشان تا ابد در دلها باقی خواهد ماند. آنچه آنها برای ما انجام داده‌اند همیشه ما را سرفراز خواهد نمود...»

دنا با اندوه اندیشید، کاش خداوند نمی‌گذاشت که چنین مردمانی به چنین مرگ‌های فجیعی بمیرند.

مادرِ دنا تلفن زد: «دنا، من و دوستانم گزارش تو از مراسم تشییع جنازه را تماشا کردیم. وقتی که تو داشتی دربارهٔ خانوادهٔ وینترپ صحبت می‌کردی، برای یک لحظه فکر کردم می‌خواهی گریه کنی.»

«گریه کردم، مادر. گریه کردم.»

دنا، آن شب خوابش نمی‌برد. هنگامی که بالاخره به خواب رفت، رؤیاهایش مخلوط درهم و برهم و آشفته‌ای از آتش و حوادث اتومبیل و تیراندازی بود. نیمه‌های شب، ناگهان از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. پنج عضو یک خانواده در کمتر از یک سال کشته شده‌اند؟ چیزی هست که جور در نمی‌آید.

پهار



«دنا تو سعی داری به من چه بگویی؟»

«مت، من می‌گویم که پنج مرگ رمزآلود در یک خانواده در کمتر از یک سال را نمی‌توان تصادفی تلقی کرد.»

«دنا، اگر تو را خوب نمی‌شناختم، روانپزشکی را خبر می‌کردم و به او می‌گفتم که چیکن لیتل در دفتر من است و می‌گوید آسمان به زمین آمده است. تو فکر می‌کنی ما در اینجا با توطئه‌ای مواجه هستیم؟ چه کسی پشت این جریان است؟ فیدل کاسترو؟ سی‌ای‌ای؟ الیور استون؟ به خاطر خدا، مگر نمی‌دانی که هر وقت یک شخصیت برجسته کشته می‌شود، صدها نظریهٔ متفاوت راجع به توطئه قتل مطرح می‌شود؟ هفته پیش کسی آمد اینجا و گفت که می‌تواند ثابت کند لیندون جانسون بود که آبراهام لینکلن را کشت. واشینگتن همیشه غرق در نظریه‌های توطئه است.»

«مت، ما خودمان را برای اجرای برنامه خط جنایت آماده می‌کنیم. مگر نمی‌خواهی نخستین برنامه را با چیزی که توجه بیننده‌ها را خیلی جلب کند شروع کنیم؟ بسیار خوب، اگر حق با من باشد، این همان برنامه

استثنایی است.»

مت بیکر برای لحظه‌ای فقط نشسته بود و او را برانداز می‌کرد: «داری وقتت را تلف می‌کنی.»
«ممنون، مت.»



بایگانی واشنگتن تریبیون در طبقه زیرزمین ساختمان قرار داشت، و پراز صدها نوار تصویری مربوط به گزارش‌های خبری گذشته بود، که همه با سلیقه و به دقت چیده و فهرست‌بندی شده بود.

لورالی هیل، یک زن مو مشکی جذاب چهل و چند ساله، پشت میزش نشسته بود و نوارها را طبقه‌بندی می‌کرد. به محض ورود دنا، سرش را بالا آورد.

«سلام دنا. گزارش خبری تو را از مراسم تشییع جنازه تماشا کردم. کارت محشر بود.»

«متشکرم.»

«آیا این غمنامه وحشتناکی نبود؟»

دنا موافقت کرد: «بله وحشتناک بود.»

لورالی هیل با دل‌تنگی گفت: «آدم واقعاً در عجب می‌ماند. خوب - چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟»

«می‌خواهم نگاهی به چندتا از نوارهای مربوط به خانواده وینترپ بیندازم.»

«چیز خاصی مد نظرت است؟»

«نه. فقط می‌خواهم بدانم اعضای این خانواده چه جور آدم‌هایی بوده‌اند.»

«من می‌توانم به تو بگویم چه جور آدم‌هایی بوده‌اند. آنها قدیس بودند.»

دنا گفت: «این چیزی است که من از هرکسی می‌شنوم.»

لورالی هیل از جا برخاست: «عزیزم، امیدوارم خیلی وقت آزاد داشته باشی. چون ما خروارها گزارش خبری راجع به آنها داریم.»

«بسیار خوب. من عجله‌ای ندارم. با حوصله تماشایشان می‌کنم.»

لورالی، دنا را به سوی میزی که روی آن یک نمایشگر تلویزیونی قرار داشت، هدایت کرد. گفت: «همین حالا برمی‌گردم.» پنج دقیقه بعد، او با یک بغل پر از نوارهای تصویری بازگشت. گفت: «می‌توانی فعلاً کارت را با اینها شروع کنی. البته نوارهای دیگری هم هست.»

دنا نگاهی به توده عظیم نوارها کرد و اندیشید، شاید من چیکن لیتل دیوانه هستم. اما اگر حق با من باشد...

دنا نواری را در دستگاه گذاشت، و تصویر مرد فوق‌العاده خوش‌قیافه‌ای روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. اجزای چهره او متناسب و مردانه و خوش‌تراش بود. موهای پرپشت سیاه بر سر، چشمان آبی بی‌تزویر، و چانه‌ای قوی و کمی پیش‌آمده داشت. در کنار او پسر جوانی بود. گزارشگری گفت: «تیلور وینترپ به اردوهای که قبلاً برای بچه‌های محروم برپا کرده بود اردوی صحرایی دیگری افزوده است. پسرش پل، در اینجا با اوست، آماده است که در این تفریح شرکت کند. این دهمین اردو از این قبیل است که تیلور وینترپ درست کرده است. او در نظر دارد حداقل دوازده اردوی دیگر مانند اینجا را ایجاد کند.»

دنا دکمه‌ای را فشرد و صحنه تغییر کرد. تیلور وینترپ با قیافه مسن‌تر، با رگه‌های خاکستری در موهایش در حال دست دادن با گروهی از شخصیت‌های برجسته بود. «تیلور وینترپ هم اکنون انتصاب خود را به سمت مشاور ناتو پذیرفت. وی چند هفته دیگر کشور را به قصد بروکسل ترک خواهد کرد.»

دنا نوار را عوض کرد. صحنه در زمین چمن جلوی کاخ سفید بود. تیلور وینترپ در کنار رییس جمهور ایستاده بود و رییس جمهور می‌گفت: «... و من ایشان را به عنوان رییس بنگاه تحقیقات فدرال^۱ برگزیده‌ام. این بنگاه برای کمک به کشورهای در حال توسعه در سراسر جهان تأسیس شده است، و من کسی را شایسته‌تر از آقای تیلور وینترپ برای اداره این سازمان سراغ ندارم...»

روی نمایشگر صحنه دیگری ظاهر شد، فرودگاه لئوناردو داوینچی در ژنوا، و در آنجا تیلور وینترپ در حال پیاده شدن از هواپیمایی بود. «تعدادی از سران کشور در اینجا هستند تا به تیلور وینترپ خوشامد بگویند. او به رم آمده تا درباره معاهدات تجاری میان ایتالیا و ایالات متحده مذاکره کند. این حقیقت که آقای وینترپ از سوی رییس جمهوری آمریکا برای انجام این مذاکرات انتخاب شده است، نشان می‌دهد که این مذاکرات چقدر مهم هستند...»

دنا اندیشید، این مرد همه کاره بود.

او نوار را عوض کرد. تیلور وینترپ در قصر ریاست جمهوری در پاریس بود، با رییس جمهوری فرانسه دست می‌داد: «توافقنامه تجاری بااهمیتی با دولت فرانسه، هم اکنون توسط تیلور وینترپ به امضا

1. Federal Research Agency

رسید...»

در نوار دیگری، مدلین، همسر تیلور وینترپ، به همراه گروهی از پسران و دختران در مقابل ساختمانی ایستاده بود. «امروز مدلین وینترپ مرکز تازه‌ای را برای مراقبت از بچه‌هایی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند افتتاح کرد، و...»

نواری از بچه‌های خود وینترپ وجود داشت که در مزرعه‌شان در منچستر، ورمانت، مشغول بازی بودند.

دنا نوار بعدی را در دستگاه گذاشت. تیلور وینترپ در کاخ سفید بود. در زمینه پشتی، همسرش، دو پسر خوش قیافه اش گری و پل، و دختر زیبایش ژولی ایستاده بودند. رییس جمهوری به تیلور وینترپ مدال افتخاری موسوم به مدال آزادی^۱ اعطا می‌کرد. «... و به خاطر خدمات بی‌شائبه ایشان به کشورشان و موفقیت‌های بزرگی که در این راه کسب کرده‌اند، خوشوقتم که بالاترین مدال افتخار غیرنظامی موجود - یعنی مدال آزادی را به آقای تیلور وینترپ تقدیم کنم.»

نوار دیگری از اسکی کردن ژولی وجود داشت.

در فیلم دیگری، گری به بنیادی کمک مالی می‌کرد تا به نقاشان جوان کمک کند...

و باز هم سالن بیضی شکل کاخ سفید. خبرنگاران دوربین به دست بیرون ایستاده بودند. تیلور وینترپ که حالا موهایش کاملاً به خاکستری گراییده بود با همسرش در کنار رییس جمهور آمریکا ایستاده بودند: «من آقای تیلور وینترپ را به سمت سفیر جدیدمان در کشور روسیه منصوب کرده‌ام. می‌دانم که همگی شما با خدمات بی‌شماری که آقای وینترپ

1. Medal of Freedom

برای کشورمان انجام داده است آشنا هستید، و خوشحالم که او در عوض این که روزهایش را به بازی گلف سپری کند، این سِمَت را پذیرفته است.»
خبرنگاران خندیدند.

تیلور وینترپ به شوخی گفت: «آقای رییس جمهور، شما که بازی گلف مرا ندیده‌اید.»

باز هم خنده دیگری از سوی حاضران...

و سپس زنجیره‌ای از فجایع آغاز شد.

دنا نوار تازه‌ای را در دستگاه گذاشت. صحنه، بیرون یک خانه کاملاً سوخته از حریق را در اسپن ایالت کلرادو نشان می‌داد. یک گزارشگر زن به خانه ویران شده اشاره می‌کرد و می‌گفت: «رییس پلیس اسپن تأیید کرده است که آقای سفیر وینترپ و مدلین همسر ایشان، هر دو در این حریق وحشتناک جان باخته‌اند. در ساعات اولیه صبح به اداره آتش‌نشانی اطلاع داده شد و مأموران بعد از پانزده دقیقه به محل رسیدند، اما دیر شده بود و نجات آنان ممکن نبود. به گفته رییس پلیس آقای ناگل، آتش‌سوزی بر اثر یک اتصال الکتریکی رخ داده است. آقای سفیر و خانم وینترپ در سراسر جهان به خاطر فعالیت‌های نیکوکارانه و خدمات دولتی‌شان افرادی سرشناس و شناخته‌شده بودند.»

دنا نوار دیگری در دستگاه گذاشت. صحنه‌ای از گردنه پر پیچ‌وخم «گران کورنیش»^۱ در سواحل جنوب فرانسه بود. گزارشگری گفت: «سر این پیچ بود که اتومبیل پل وینترپ سُر خورد و از جاده خارج شد و به دره کوهستانی سقوط کرد. بر طبق گزارش پزشکی قانونی، او بلافاصله بر اثر تصادم جان باخت. سرنشین دیگری غیر از او در اتومبیل نبود.

1. Grand Corniche

پلیس درباره علت حادثه در حال تحقیق است. نکته عجیب و وحشتناک آن است که تنها دو ماه قبل پدر و مادر پُل وینترپ در سانحه آتش‌سوزی خانه‌شان در اسپن کلرادو جان باختند.»

دنا دست به نوار دیگری برد. یک کوره‌راه کوهستانی پوشیده از برف در جونوا، واقع در آلاسکا، نمایان شد. گزارشگری که خودش را به خوبی با لباسهای گرم پوشانده بود می‌گفت: «... و این جا صحنه‌ای است که آن حادثه غم‌انگیز اسکی شب گذشته رخ داد. مقامات نمی‌دانند که چرا ژولی وینترپ که قهرمان اسکی بود، شبانه و تنها در این کوره‌راه که اتفاقاً در آن ساعت بسته بوده اسکی بازی می‌کرده است، اما تحقیقات همچنان ادامه دارد. در ماه سپتامبر، درست شش هفته قبل، پُل برادر ژولی در یک حادثه رانندگی در فرانسه به هلاکت رسید، و در ماه ژوئیه امسال، والدینش تیلور وینترپ سفیر در روسیه، و همسرش، در سانحه آتش‌سوزی جان باختند. رییس جمهوری مراتب تسلیت و همدردی خود را ابراز کرده است.»

نوار بعدی. خانه گری وینترپ در منطقه شمال غربی واشینگتن دی‌سی. گزارشگران بیرون خانه ویلایی درهم می‌لولیدند. جلوی خانه، گزارشگری می‌گفت: «در سیری غم‌انگیز و باورنکردنی از فجایع، گری وینترپ آخرین عضو باقیمانده خانواده محبوب وینترپ، توسط سارقان با شلیک گلوله به قتل رسید. در ساعات اولیه صبح امروز، یک مأمور گارد حفاظت متوجه شد که زنگ خطر خاموش است، وارد خانه شد، و جنازه آقای وینترپ را پیدا کرد. او دو بار مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. ظاهراً دزدها به دنبال تابلوهای ارزشمند بوده‌اند و آقای وینترپ مزاحم

1. Juneau

کارشان شده بود. گری وینترپ پنجمین و آخرین عضو خانواده بود که امسال به طرز خوشونتباری به قتل رسید.»
دنا تلویزیون را خاموش کرد و برای مدتی طولانی در آنجا نشست. چه کسانی تصمیم گرفتند خانواده‌ای به این خوبی را از صحنه روزگار محو کنند؟ چه کسانی؟ و چرا؟

دنا قرار ملاقاتی با سناتور پری لِف^۱ در ساختمان دفتر سنا گذاشت. لف پنجاه و یکی دو ساله، و مردی جدی و صادق و پراحساس بود. هنگامی که دنا به داخل راهنمایی شد، وی از جایش برخاست: «از دست من چه کاری ساخته است، دوشیزه ایوانز؟»

«آقای سناتور، شنیده‌ام که شما ارتباط کاری نزدیکی با تیلور وینترپ داشته‌اید؟»

«بله. ما توسط رییس جمهوری برای خدمت مشترک در چند کمیته منصوب شدیم.»

«آقای سناتور لف، من از وجهه اجتماعی او آگاهم، اما می‌خواهم بدانم که او چگونه انسانی بود؟»

سناتور لف برای لحظه‌ای دنا را برانداز کرد. «بله، با کمال میل به شما می‌گویم. تیلور وینترپ یکی از بهترین آدم‌هایی بود که من در زندگی شناختم. یک صفت شایان ذکر او، روابط اجتماعی خوبش بود. واقعاً دلسوز و مهربان بود. از منافع خودش چشم می‌پوشید تا دنیا را به مکان بهتری تبدیل کند. همیشه یادش می‌کنم، و آن اتفاقاتی که برای او و خانواده‌اش افتاد آنقدر وحشتناک و دلخراش است که در

1. Perry Lef

تصور نمی‌گنجد.»

دنا با نانسی پچین^۱ صحبت می‌کرد. وی یکی از منشی‌های تیلور وینترپ و زنی شصت و چند ساله بود، که چهره‌ای پرچروک و چشمان غمگین داشت.

«آیا مدت درازی برای آقای وینترپ کار می‌کردید؟»

«پانزده سال.»

«در این مدت، تصور می‌کنم که آقای وینترپ را خوب شناخته باشید.»

«بله، البته.»

دنا گفت: «من می‌کوشم تصویری از او در ذهنم ایجاد کنم، مثلاً می‌خواهم بدانم او چه جور آدمی بود. آیا او -؟»

نانسی پچین حرف وی را قطع کرد: «می‌توانم دقیقاً به شما بگویم که او چه جور آدمی بود، دوشیزه ایوانز. وقتی ما پی بردیم که پسرمان به بیماری لوگریگ^۲ مبتلاست، تیلور وینترپ او را نزد دکترهای خودش برد و همه هزینه‌های پزشکی‌اش را پرداخت. وقتی پسرمان فوت کرد، آقای وینترپ تمام مخارج کفن و دفن را پرداخت کرد و مرا برای تغییر آب و هوا و بهتر شدن روحیه به اروپا فرستاد.» چشمان پچین از اشک پر شد. «او چنین انسان والایی بود. بهترین، و سخاوتمندترین مردی بود که در زندگی‌ام شناختم.»

دنا ترتیب ملاقاتی را با ژنرال ویکتور بوستر^۳، سرپرست بنگاه تحقیقات

1. Nancy Patchin

2. Lou Gehrig's disease

3. Victor Booſter

فدرال، که زمانی تیلور وینترپ ریاست آن را برعهده داشت، داد. بوستر ابتدا از صحبت با دنا خودداری کرد، اما هنگامی که دریافت دنا درباره چه کسی می‌خواهد با وی صحبت کند، قبول کرد او را ببیند.

در اواسط صبح، دنا با اتومبیل به سوی بنگاه تحقیقات فدرال که نزدیک فورتمید در مری‌لند بود، راند. اداره مرکزی بنگاه در زمینی به مساحت هشتاد و دو جریب که به شدت از آن محافظت می‌شد قرار داشت. هیچ نشانی از جنگل آنتن‌های ماهواره‌ای که در پس منطقه بسیار سبز و پردرخت پنهان شده بود، دیده نمی‌شد.

دنا مسیر را پیش گرفت و به طرف حصار بلند آهنینی که بر بالای آن سیم خاردار نصب شده بود راند. نامش را گفت و گواهینامه رانندگی‌اش را به مأمور مسلحی که در باجه نگهبانی بود نشان داد و به داخل پذیرفته شد. دقیقه‌ای بعد به دروازه بسته‌ای با دوربین مراقبت رسید. دوباره نامش را به زبان آورد و دروازه به‌طور خودکار باز شد. سپس مسیر اتومبیل رو را تا ساختمان بزرگ و سفید مدیریت طی کرد.

مردی با لباس غیرنظامی بیرون ساختمان به استقبال دنا آمد. «دوشیزه ایوانز، شما را به دفتر ژنرال بوستر راهنمایی می‌کنم.»

آنها با یک آسانسور شخصی و کوچک تا طبقه پنجم بالا رفتند و در آنجا در راهروی طویلی پیش رفتند تا به مجموعه دفاتر واقع در انتهای سرسرا رسیدند.

وارد دفتر پذیرش بزرگی با دو میز برای منشی‌ها شدند. یکی از منشی‌ها گفت: «ژنرال منتظر شما هستند، دوشیزه ایوانز. بفرمایید داخل.» آن دختر دگمه‌ای را فشرد و در دفتر داخلی با صدای کلیکی باز شد.

دنا خودش را در دفتری بزرگ و جادار یافت، با سقف‌ها و دیوارهایی

که برای جلوگیری از خروج صدا کاملاً عایق‌بندی شده بود. مردی چهل و چند ساله، قد بلند و لاغراندام و فوق‌العاده جذاب جلو آمد و به او خوشامد گفت. مرد دستش را به سوی دنا دراز کرد و با لحنی گرم و صمیمی گفت: «من سرگرد جک استون^۱ هستم، معاون ژنرال بوستر.» او محترمانه به سوی مردی که پشت میز نشسته بود اشاره کرد و گفت: «ایشان ژنرال بوستر هستند.»

ویکتور بوستر یک آمریکایی سیاه‌پوست بود، با اجزای چهره خوش‌ترکیب و چشم‌هایی براق همچون سنگ محک جواهر. سر تراشیده‌اش در نور چراغ‌های سقف می‌درخشید.

او گفت: «بفرمایید بنشینید.» صدایش بم و خشن بود.

دنا روی یک صندلی نشست. «ژنرال، از این که مرا به حضور پذیرفتید متشکرم.»

«شما گفتید که می‌خواهید درباره تیلور وینترپ صحبت کنید؟»

«بله. من می‌خواستم -»

«دوشیزه ایوانز، می‌خواهید درباره او گزارشی تهیه کنید؟»

«خوب، من -»

لحن گفتارش خشن‌تر شد: «نمی‌شود شما روزنامه‌نگارهای نفرین‌شده دست از سر آن مرده بردارید و بگذارید در گورش راحت بخوابد؟ شما یک مشت گرگ مزور چرندباف هستید که از لاشه آدم‌ها تغذیه می‌کنید.»

دنا دچار بهت و حیرت عظیمی شد.

جک استون شرمنده به نظر می‌رسید.

دنا سعی کرد بر خشمش غلبه کند. «آقای ژنرال بوستر، به شما

اطمینان می‌دهم که علاقه‌ای به چرندبافی و بردن آبروی اشخاص ندارم. می‌دانم آقای تیلور وینترپ دارای چه وجهه بالایی در اجتماع بوده است و به خاطر خدماتش نامش در تاریخ باقی خواهد ماند. من فقط قصد دارم تصویری از او در ذهنم داشته باشم و بدانم چگونه آدمی بود. اگر به عنوان یک همکار خاطراتتان را از او تعریف کنید، بسیار ممنون خواهم شد.»

ژنرال پوستر همان‌طور که نشسته بود به جلو خم شد و گفت: «نمی‌دانم شما دنبال چه چیز هستید، ولی یک چیز را می‌توانم بهتان بگویم. یاد و خاطره او در دل تاریخ باقی خواهد ماند. هنگامی که تیلور وینترپ رییس بنگاه تحقیقات فدرال بود، من زیر نظرش کار می‌کردم. او بهترین ریسی بود که این سازمان تا به حال داشته. همه ستایشش می‌کردند. آنچه برای او و خانواده‌اش رخ داد غمنامه‌ای بزرگ بود که من از درک آن عاجزم.» اجزای صورتش درهم فشرده بود. «دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، از مطبوعات خوشم نمی‌آید. فکر می‌کنم شما روزنامه‌نگارها، عنان را از کف داده‌اید. گزارش‌های شما را از سارایوو تماشا کرده‌ام. گزارش‌های قلب‌ها - و - گل‌های شما هیچ کمکی به ما نکرد.»

دنا خیلی سعی می‌کرد خشمش را مهار کند: «ژنرال، من آنجا نرفته بودم که به شما کمک کنم، رفته بودم گزارش تهیه کنم که برای آن بچه‌های طفل معصوم چه اتفاقی -»

«خوب، هرچی بوده مهم نیست. جهت اطلاعاتان عرض می‌کنم که تیلور وینترپ یکی از بزرگترین سیاستمداران بود که این کشور به خود دیده است.» چشمانش را در چشمان دنا دوخته بود. «اگر شما قصد دارید خاطره او را مخدوش کنید، دشمنان زیادی برای خودتان دست‌وپا

خواهید کرد. بگذارید نصیحتی به شما بکنم. دنبال در دسر نگردید، چون به آن دچار خواهید شد. به شما قول می‌دهم. به شما هشدار می‌دهم که از این قضیه کنار بکشید. خدا حافظ، دوشیزه ایوانز.»

دنا لحظه‌ای به او خیره ماند، سپس بلند شد: «خیلی ممنون، ژنرال.» و خشمگین از دفتر خارج شد.

جک استون با عجله به دنبالش آمد: «راه را نشان‌تان می‌دهم.»

دنا در راهرو نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت: «آیا این آقا همیشه این‌طور است؟»

جک استون آهی کشید و گفت: «از طرف او از شما معذرت می‌خواهم. او کمی تندخو و خشن است. منظوری ندارد.»

دنا با حرص گفت: «راستی؟ احساس کردم منظوری دارد.»

جک استون گفت: «به هر حال، من از شما معذرت می‌خواهم.» برگشت که برود.

دنا آستین لباسش را گرفت و گفت: «صبر کنید. می‌خواهم با شما صحبت کنم. ساعت دوازده است. می‌شود یک جایی با هم ناهار بخوریم؟»

جک استون به طرف در دفتر ژنرال نگاهی انداخت و گفت: «بسیار خوب. کافه تریای شولز کلونیال^۱ در خیابان کی، یک ساعت دیگر؟»

«عالی است، متشکرم.»

«دوشیزه ایوانز، به این زودی از من تشکر نکنید.»

هنگامی که استون به کافه تریای نیمه‌خالی قدم گذاشت، دنا انتظارش را

1. Sholl's Colonial

می‌کشید. جک استون برای لحظه‌ای در آستانه در ایستاد تا اطمینان حاصل کند که آشنایی در رستوران نیست، سپس به سوی میزی که دنا پشتش نشسته بود، آمد.

«اگر ژنرال بوستر بفهمد که با شما صحبت کرده‌ام دخلم را می‌آورد. او مرد خوبی است. شغل سخت و حساسی دارد و در کارش خیلی خیلی خوب است.» جک مکثی کرد و سپس افزود: «ولی متأسفانه خبرنگاران را دوست ندارد.»

دنا با لحن خشکی گفت: «بله متوجه شدم.»

«دوشیزه ایوانز، بایستی یک چیز را برایتان روشن کنم. این گفت‌وگوی ما باید محرمانه بماند و هیچ‌جا درج نشود.»

«بله، می‌فهمم.»

آنها دو سینی برداشتند و غذاهای مورد نظرشان را انتخاب کردند. موقعی که دوباره پشت میز نشستند، جک استون گفت: «نمی‌خواهم از سازمان ما برداشت اشتباهی داشته باشید. ما آدمهای خوبی هستیم. برای همین بود که به این سازمان ملحق شدیم. در راه کمک به کشورهای توسعه‌نیافته کار می‌کنیم.»

دنا گفت: «از شما قدردانی می‌کنم.»

«درباره تیلور وینترپ به شما چه باید بگویم؟»

دنا گفت: «هرچه که تا به حال شنیده‌ام داستان‌هایی درباره قداست او بوده است. این مرد بالاخره عیوبی هم داشته است.»

جک استون موافق بود: «بله همینطور است. اما بگذارید اول چیزهای خوب را برایتان بگویم. تیلور وینترپ بیشتر از هر کس دیگری به مردم اهمیت می‌داد.» در اینجا مکثی کرد، سپس ادامه داد: «منظورم این است که واقعاً اهمیت می‌داد. برای همه جشن تولدها و عروسی‌ها هدایایی

می‌فرستاد، و هر کسی که برایش کار می‌کرد ستایشش می‌کرد. ذهنی هوشمند و صریح داشت، و حلال مشکلات بود. و گرچه در هر کاری که انجام می‌داد خیلی دقیق و پرکار بود، اما در قلبش مرد خانواده بود. به همسر و بچه‌هایش عشق می‌ورزید.» در اینجا ساکت شد.

دنا گفت: «قسمت بد ماجرا چیست؟»

جک استون با اکراه گفت: «تیلور وینترپ مرد محبوب زن‌ها بود؛ بسیار پرجذبه، خوش قیافه، ثروتمند و مقتدر. زن‌ها تاب مقاومت در برابر او را نداشتند.» همچنان ادامه داد: «بنابراین هر چند وقت یک بار تیلور... مرتکب لغزشی می‌شد. او با تعدادی زن رابطه عاشقانه داشت، اما به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌کدام از آن روابط جدی نبود، و او آنها را خیلی محرمانه نگه می‌داشت. هرگز کاری نمی‌کرد که به خانواده‌اش آسیبی برسد.»

«سرگرد استون، فکر می‌کنید چه کسی ممکن بود دلیلی برای کشتن تیلور وینترپ و خانواده‌اش داشته باشد؟»

جک استون چنگالش را پایین گذاشت: «چی؟»

«کسی مثل وینترپ با آن مقام و رتبه بالای اجتماعی حتماً دشمنانی هم داشته که به مقام و وجهه او غبطه بخورند.»

«دوشیزه ایوانز - آیا شما می‌گویید که اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده‌اند؟»

دنا گفت: «فقط سؤالی مطرح کردم.»

جک استون برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه. این بی‌معنی است. تیلور وینترپ هرگز در زندگی به کسی آزاری نرسانده بود. اگر شما با یکی از دوستان یا همکارانش صحبت کرده باشید، این را فهمیده‌اید.»

دنا گفت: «بگذارید به شما بگویم که تا به حال به چه چیزهایی پی برده‌ام. تیلور وینترپ -»

جک استون یک دستش را بالا گرفت و گفت: «دوشیزه ایوانز، من هرچه کمتر بدانم، بهتر است. سعی من این است که از حلقه بیرون بمانم. به این ترتیب بهتر می‌توانم به شما کمک کنم، اگر منظورم را می‌فهمید.» دنا نگاهی به او انداخت، متحیر بود: «بیخشید، منظورتان را خوب نمی‌فهمم.»

«صادقانه بگویم، این به صلاح شماست که کل این مسأله را به فراموشی بسپارید. اگر نمی‌خواهید، پس مراقب باشید.» و از جا برخاست و رفت.

دنا آنجا نشسته بود و به چیزهایی که همان لحظه شنیده بود فکر می‌کرد. بنابراین تیلور وینترپ دشمنی نداشته است. شاید من از زاویه اشتباهی به این قضیه می‌نگرم. شاید این تیلور وینترپ نبوده که دشمن جانی برای خودش درست کرده است؟ شاید کار بچه‌هایش بوده است؟ یا همسرش؟

دنا گفت و گویی را که موقع ناهار با سرگرد جک استون داشت، برای جف تعریف کرد.

«جالب است. حالا چی؟»

«می‌خواهم با اشخاصی که فرزندان وینترپ را می‌شناختند، صحبت کنم. پل وینترپ با دختری به نام هریت برک^۱ نامزد بوده است. آنها تقریباً یک سالی با هم بودند.»

جف گفت: «یادم می‌آید چیزی راجع بهشان خوانده بودم.» او با تردید افزود: «عزیزم، می‌دانی که من صد درصد پشتیبان تو هستم.» «البته، جف.»

«اما اگر در این باره اشتباه کرده باشی چی؟ سوانح همیشه اتفاق می‌افتد. چقدر وقت می‌خواهی روی این کار بگذاری؟» دنا قول داد: «وقت زیادی نخواهم گذاشت. فقط می‌خواهم کمی بیشتر بررسی کنم.»

هریت برک در آپارتمان باشکوه دوطبقه‌ای در شمال غربی واشینگتن زندگی می‌کرد. او دختر سی و یکی دو ساله لاغر و بلندبالایی با موهای طلایی و لبخندی عصبی بود و این لبخند را همیشه بر لب داشت. دنا گفت: «ممنونم که قبول کردید همدیگر را ببینیم.» «دوشیزه ایوانز، نمی‌دانم این ملاقات برای چه منظوری است. شما گفتید که مربوط به پل می‌شود.»

«بله.» دنا کلماتش را با دقت برمی‌گزید: «قصدم در زندگی خصوصی شما کنجکاوی کنم، اما شما و پل با هم نامزد بودید و می‌خواستید ازدواج کنید، و مطمئنم که شما او را بهتر از هر کس دیگری می‌شناختید.»

«فکر می‌کنم همینطور باشد.»

«دوست دارم کمی راجع به او بدانم. او واقعاً چگونه آدمی بود؟» هریت برک برای لحظه‌ای خاموش بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش ملایم و آهسته بود: «پل مثل هیچ مرد دیگری نبود. او به زندگی عشق می‌ورزید. مهربان و به فکر دیگران بود. می‌توانست خیلی شوخ باشد. خودش را خیلی جدی نمی‌گرفت. با او خیلی خوش می‌گذشت.»

ما قصد داشتیم در ماه اکتبر با هم ازدواج کنیم.» دست از صحبت برداشت. بعد اضافه کرد: «وقتی پل در آن سانحه کشته شد، فکر کردم دنیا برایم به آخر رسیده.» نگاهی به دنا انداخت به آرامی گفت: «هنوز هم همین احساس را دارم.»

دنا گفت: «واقعاً متأسفم. از این که در این مورد سماجت می‌کنم دل‌چرکین هستم اما می‌خواستم بدانم آیا او دشمنی نداشته، کسی که دلیلی برای کشتن پل داشته باشد؟»

هریت برک نگاهی به دنا انداخت و اشک در چشمانش حلقه بست: «کسی که بخواهد پل را بکشد؟» صدایش گنگ و خفه بود: «اگر شما پل را می‌شناختید، هرگز چنین سؤالی نمی‌پرسیدید.»

مصاحبه بعدی دنا با استیو رکسفورد^۱ بود؛ پیشخدمتی که برای ژولی وینترپ کار می‌کرد. او یک مرد انگلیسی میانسال با ظاهری متشخص بود.

«دوشیزه ایوانز، کمکی از من برمی‌آید؟»

«می‌خواستم از شما درباره ژولی وینترپ بپرسم.»

«بله، خانم.»

«چند وقت بود برایش کار می‌کردید؟»

«چهار سال و نه ماه.»

«او چگونه کارفرمایی بود؟»

پیشخدمت لبخندی حاکی از یادآوری خاطرات بر لب آورد. «فوق‌العاده دلنشین بود، یک بانوی دوست‌داشتنی از هر لحاظ. و - وقتی

1. Steve Rexford

خبر حادثه‌ای را که برایش اتفاق افتاد شنیدم، نمی‌توانستم باور کنم.»

«آیا ژولی وینترپ دشمنی هم داشت؟»

او اخمی کرد و گفت: «بیخشید؟»

«آیا دوشیزه وینترپ کسی را می‌شناخت که مثلاً... قول و قرار ازدواجش را با او به هم زده باشد؟ یا کسی که می‌خواست به او یا خانواده‌اش ضربه بزند؟»

استیو رکسفورد آهسته سرش را به علامت نفی تکان داد: «دوشیزه ژولی از آن جور آدم‌ها نبود. هرگز به کسی آسیبی نمی‌رساند. نه. او از وقت و پولش مضایقه‌ای نداشت. همه دوستش داشتند.»

دنا لحظه‌ای آن مرد را برانداز کرد. مثل این که راست می‌گفت. همه‌شان راست می‌گفتند. دنا از خودش می‌پرسید، من اینجا چه غلطی می‌کنم؟ مثل دُن کیشوت شده‌ام. فقط آسیاب بادی در کار نیست که آن را به چشم غول ببینم.

مورگان ارموند^۱، رییس موزه هنر جورج تاون، نفر بعد در فهرست دنا بود.

«گویا می‌خواستید درباره گری وینترپ از من سؤالاتی بپرسید.»

«بله. می‌خواستم بدانم -»

«مرگ او فقدان بزرگی است. ملت ما یکی از بزرگترین حامیان هنر را از دست داد.»

«آقای ارموند، مثل این که در عالم هنر رقابت خیلی تنگاتنگ است؟»

«رقابت؟»

«آیا بعضی وقت‌ها اتفاق نمی‌افتد که بعضی‌ها دنبال یک کار هنری

1. Morgan Ormond

بخصوص باشند و بخواهند به هر طریقی متوسل شوند تا -»
 «البته. اما این اصلاً در مورد آقای وینترپ صدق نمی‌کند. او مجموعه
 هنری بی‌نظیری داشت، و با این حال با موزه‌ها در کمال سخاوتمندی
 رفتار می‌کرد. نه فقط این موزه، بلکه موزه‌های سراسر جهان. هدف او این
 بود که آثار هنری بزرگ را در معرض دید همگان قرار بدهد.»
 «آیا فکر نمی‌کنید که شاید دشمنی داشته است که -»
 «گری وینترپ؟ هرگز، هرگز، هرگز.»

آخرین ملاقات دنا با رزالیند لوپز^۱ بود که به مدت پانزده سال به عنوان
 خدمتکار شخصی مدلین وینترپ کار کرده بود. او اکنون همراه شوهرش
 در کار تحویل خوراک به در منازل بود.

دنا گفت: «خانم لوپز، ممنونم که درخواست مرا پذیرفتید. می‌خواستم
 راجع به خانم مدلین وینترپ با شما صحبت کنم.»

«آن زن بیچاره. او - او بهترین آدمی بود که تا به حال شناخته‌ام،»
 دنا اندیشید، مثل آن که از این تحقیق هم راه به جایی نخواهم برد.
 «و واقعاً به چه وضع فجیعی فوت کرد.»

دنا موافقت کرد: «بله. شما مدت درازی نزد او بودید؟»

«اوه، بله، خانم.»

«آیا ممکن است خانم وینترپ کاری انجام داده باشد که کسی را
 رنجانده یا دشمنی برای خودش درست کرده باشد؟»

رزالیند لوپز با حیرت به دنا نگریست. «دشمن؟ نه، خانم. همه خانم
 وینترپ را دوست داشتند.»

1. Rosalind Lopez

دنا نتیجه گرفت، این تحقیق هم به جایی نرسید.

دنا در راه بازگشت به دفترش اندیشید، فکر می‌کنم در اشتباه هستم.
 علیرغم عجیب بودن وقایع، شاید مرگ آنها اتفاقی بوده است.

او به دفتر مت بیکر رفت تا با وی ملاقات کند. آبی لاسمن شروع
 به احوالپرسی کرد.

«سلام، دنا.»

«می‌شود مت را ببینم؟»

«بله، بفرمایید تو.»

همین که دنا وارد دفتر مت بیکر شد، مت نگاهش را بالا آورد و
 پرسید: «شرلوک هلمز، امروز چطور است؟»

«حرف‌های پیش پا افتاده، دکتر واتسون عزیز. اشتباه می‌کردم. چیز
 مبهمی وجود ندارد.»

مأمور بیمه فوق‌العاده موفق است. اسمش پیتر تامکینز^۱ است. خانه زیبایی در وست پورت دارد، و چقدر دلم می‌خواهد که تو و کیمبل اینجا به شمال بیایید و او را ملاقات کنید. می‌آیید؟»

«البته که می‌آییم.»

«پیتر هم با بی‌صبری انتظار ملاقات تو را می‌کشد. به همه گفته که تو چقدر مشهور هستی. مطمئنی که می‌توانی پیش ما بیایی؟»
«بله.» دنا آخر هفته‌ها مرخصی داشت، بنابراین مشکلی در میان نبود.
«من و کمال با بی‌صبری آرزوی دیدار شما را داریم.»

هنگامی که دنا به دنبال کمال به مدرسه رفت، گفت: «به زودی مادر بزرگ را خواهی دید. عزیزم، ما یک خانواده واقعی خواهیم شد.»
«خَبَره.»

دنا لبخند زد: «خَبَره یعنی خوبه.»

صبح زود روز شنبه، دنا و کمال با اتومبیل راهی کانکتی‌کات شدند. دنا با خوش‌بینی زیادی به سفر به وست پورت می‌اندیشید.
او به کمال اطمینان خاطر داد: «در این سفر به ما خیلی خوش خواهد گذشت. مادر بزرگ و پدر بزرگ‌ها نوه می‌خواهند که لوسشان کنند. این بالاترین حسن بچه‌دار شدن است. و تو می‌توانی گاهی چند روزی هم پیششان بمانی.»

کمال با حالتی عصبی گفت: «تو هم می‌مانی؟»

دنا دستش را فشرد و گفت: «البته که می‌مانم.»

پنج



تلفن از سوی آیلین، مادر دنا، ناگهانی و غافلگیرکننده بود.

«دنا، عزیزم. خبر بسیار هیجان‌انگیزی برایت دارم!»

«بله، مادر؟»

«من دارم ازدواج می‌کنم.»

دنا ماتش برد: «چی؟»

«بله. برای دیدن دوستم به وست پورت کانکتی‌کات رفته بودم، و آن خانم مرا به یک مرد خیلی خیلی دوست‌داشتنی، معرفی کرد.»

«وا - واقعاً برایت خوشحالم مادر. این فوق‌العاده است.»

مادرش آهسته خندید: «او - او خیلی - ، نمی‌دانم چطور توصیفش کنم، اما واقعاً تحسین برانگیز است. حتماً از او خوشت خواهد آمد.»

دنا محتاطانه گفت: «چند وقت است او را می‌شناسی؟»

«به اندازه کافی عزیزم. ما برای هم ساخته شده‌ایم. فکر می‌کنم خیلی

شانس آورده‌ام.»

دنا پرسید: «کار و پیشه‌ای هم دارد؟»

«مثل پدرت رفتار نکن. خوب معلوم است که کار و پیشه دارد. او یک

خانهٔ پیتر تامکینز یک کلبهٔ قدیمی زیبا کنار جادهٔ بلایند بروک^۱ بود، و نه‌ر کوچکی در امتداد آن جاری بود.

کمال گفت: «هی، عجب خنکه.»

دنا دستی به سر کمال کشید و موهایش را پریشان کرد: «خوشحالم که از اینجا خوشت آمد. زیاد به اینجا خواهیم آمد.»

در جلویی کلبه باز شد، و آیلین ایوانز آنجا ایستاده بود. آثار مبهمی از زیبایی هنوز در صورتش باقی بود، نشانه‌هایی از زیبایی دوران جوانی‌اش، اما ناخشنودی از زندگی، آثار و جاهت سابق را محو کرده بود. مثل وضعیت دوریان گری^۲ بود. زیبایی او به دنا به ارث رسیده بود. در کنار آیلین مرد میانسالی با صورتی دلنشین و لبخند پهنی که بر لبان داشت، ایستاده بود.

آیلین با عجله به طرفشان آمد و دنا را در آغوش گرفت: «دنا، عزیزم! و این هم کیمبل است!»

«مادر...»

پیتر تامکینز گفت: «پس خانم دنا ایوانز مشهور ایشان هستند، آره؟ من دربارهٔ شما برای همه مشتریانم تعریف کرده‌ام.» بعد رو به کمال کرد: «و این هم همان پسر است.» نگاهی به بازوی قطع شده پسرک کرد و گفت: «هی، تو نگفته بودی که او معلول است.»

خون در رگهای دنا منجمد شد. حالت ضربهٔ روحی را در چهرهٔ کمال مشاهده کرد.

پیتر تامکینز با دلخوری سرش را تکان داد و گفت: «اگر قبل از این

1. Blind Brook

۲. تصویر دوریان گری اثر مشهور اسکار وایلد.

حادثه با شرکت ما قرارداد بیمه بسته بود، حالا یک پسر ثروتمند بود.» به سمت در چرخید و افزود: «بیایید تو. باید گرسنه باشید.»

دنا با حرص گفت: «دیگر نیستیم.» به طرف آیلین برگشت: «متأسفم مادر. من و کمال به واشینگتن برمی‌گردیم.»

«متأسفم، دنا. من -»

«من هم همینطور. امیدوارم اشتباه بزرگی مرتکب نشده باشی. عروسی تان مبارک.»

«دنا -»

مادر دنا همچنان که دخترش و کمال سوار اتومبیل می‌شدند و می‌رفتند مایوسانه آنها را نظاره می‌کرد.

پیتر تامکینز دور شدن آنها را با حیرت تماشا کرد و گفت: «هی، مگر من حرف بدی زدم؟»

آیلین ایوانز آهی کشید و گفت: «نه، پیتر. نه.»

کمال در راه بازگشت به خانه خاموش بود. دنا گه‌گاه نگاهی به او می‌انداخت.

«عزیزم، خیلی متأسفم. بعضی آدم‌ها واقعاً نادان هستند.»

کمال به تلخی گفت: «حق با اوست. من یک معلول هستم.»

دنا با ناراحتی گفت: «تو معلول نیستی. خوبی و بدی مردم که به تعداد دست‌ها و پاهایشان نیست. خوبی آدم‌ها به وجود خودشان است.»

«راستی؟ و من چی هستم؟»

«تو بازماندهٔ یک جنگ خونین هستی. و من به تو افتخار می‌کنم. می‌دانی، آن آقای ملیح خوش صورت در مورد یک چیز حق داشت - من گزرتنه‌ام. فکر می‌کنم زیاد برایت مهم نباشد، اما من یک رستوران

مک دانالد را یک کم جلوتر می‌بینم.»
کمال لبخندی زد و گفت: «آهسته.»

پس از آن که کمال به بستر رفت، دنا داخل اتاق پذیرایی شد و نشست تا کمی فکر کند. تلویزیون را روشن کرد و شروع به چرخاندن کانال‌های خبری کرد. همه به طور مستمر راجع به قتل گری وینترپ سخن می‌گفتند. «... انتظار می‌رود وانت سرپوشیده مسروقه سرنخی از هویت قاتلان به دست دهد...»

«... دو گلوله از اسلحه بیرتا شلیک شده است. پلیس به همه اسلحه‌فروشی‌ها سر زده تا...»
«... و قتل وحشیانه گری وینترپ در محله اعیان‌نشین شمال غرب شهر ثابت می‌کند که هیچ‌کس...»

در اعماق ذهن دنا فکری بود که آزارش می‌داد. ساعتها طول کشید تا خوابش ببرد. صبح وقتی که از خواب برخاست، ناگهان متوجه شد چه چیز آزارش می‌دهد. پول و جواهر دست‌نخورده باقی مانده است. چرا قاتلان پول و جواهر با خود نبرده‌اند؟

دنا از جا برخاست و درحالی که گفته‌های رییس پلیس برنت را در ذهنش مرور می‌کرد، قهوه درست کرد.

آیا از تابلوهای نقاشی مسروقه فهرستی دارید؟

بله داریم. آن تابلوها همگی آثار مشهوری هستند. این فهرست را بین موزه‌ها، دلالان آثار هنری و مجموعه‌داران پخش کرده‌ایم. به محض آن که یکی از آن تابلوها پیدا شود، مسأله حل خواهد شد.

دنا اندیشید، دزدها حتماً می‌دانسته‌اند که آن تابلوها را به راحتی نمی‌شود فروخت، و این یعنی نقشه سرقت توسط مجموعه‌دار

ثروتمندی طراحی شده که قصد دارد تابلوهای نقاشی را برای خودش نگه دارد. اما چطور چنین آدمی خودش را به دست دو قاتل تبه‌کار می‌سپارد؟

صبح روز دوشنبه، هنگامی که کمال از خواب برخاست، دنا صبحانه درست کرد و او را به مدرسه رساند.

«عزیزم، روز خوبی داشته باشی.»
«فعالاً خداحافظ، دنا.»

دنا کمال را تماشا کرد که از در جلویی مدرسه داخل شد، و سپس خودش با اتومبیل رهسپار اداره پلیس در خیابان ایندیانا شد.

باز هم برف می‌بارید و باد آزاردهنده‌ای می‌وزید که هر چیزی را که سر راهش بود تکان می‌داد و به کنار می‌زد.

کارآگاه پلیس فینیکس ویلسون، مأمور تحقیق راجع به قتل گری وینترپ، عمری را به مبارزه با اشرار خیابانی گذرانده بود و چند جای زخم روی صورتش نشان می‌داد که در راه انجام وظیفه تا کجا پیش رفته است. هنگامی که دنا وارد دفترش شد، سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

غرغرکنان گفت: «مصاحبه نمی‌کنم. هر وقت خبر تازه‌ای درباره قتل وینترپ به دستمان رسید، آن را به همراه بقیه خبرنگاران در کنفرانس مطبوعاتی خواهید شنید.»

دنا گفت: «نیامده‌ام در این خصوص از شما سؤال کنم.»

رییس پلیس با حالتی بدبینانه به او نگریست: «اوه، راستی؟»

«بله، راستی. علاقه من به آن تابلوهایی است که به سرقت رفته‌اند. فکر می‌کنم شما فهرستی از تابلوها دارید؟»
«خوب که چی؟»

«می‌شود نسخه‌ای از آن را به من بدهید؟»

کارآگاه ویلسون با حالتی مشکوک پرسید: «چرا؟ در مغز شما چه می‌گذرد؟»

«می‌خواهم ببینم آدمکشان چی دزدیده‌اند. شاید گزارشی راجع به آن از تلویزیون پخش کنیم.»

کارآگاه ویلسون برای لحظه‌ای دنا را برانداز کرد: «فکر بدی نیست. هرچقدر این تابلوها نامشان بیشتر سر زبان‌ها بیفتد، آدمکش‌ها شانس کمتری برای فروش آنها دارند.» از جا برخاست. «آنها دوازده تابلو را برداشته‌اند و تعداد خیلی بیشتری را گذاشته‌اند بماند. فکر می‌کنم تنبلی‌شان آمده همه را بردارند. این روزها حمال خوب کم پیدا می‌شود. از آن گزارش نسخه‌ای برایتان تهیه می‌کنم.»

چند دقیقه بعد کارآگاه با دو برگ فتوکپی بازگشت و آنها را به دست دنا داد: «این فهرست تابلوهایی است که به سرقت رفته‌اند. این هم فهرست دوم است.»

دنا با حیرت به او نگاه کرد: «فهرست دوم دیگر چیست؟»

«فهرست تمام تابلوهای نقاشی گری وینتروپ، شامل تابلوهایی که آدمکش‌ها باقی گذاشتند.»

«اوه، متشکرم، واقعاً لطف کردید.»

بیرون اتاق در راهرو، دنا نگاهی به دو فهرست کرد. آنچه می‌دید مبهوت‌کننده بود. به هوای سرد و یخزده بیرون قدم گذاشت و رهسپار

حراج خانه بزرگ و مشهور جهان موسوم به کریستی^۱ شد. حالا بارش برف شدیدتر شده بود، و انبوه مردم خرید کریسمس‌شان را با عجله تمام می‌کردند تا به خانه‌ها و دفاتر گرم خود بازگردند.

هنگامی که دنا به حراج خانه کریستی قدم گذاشت، مدیر آنجا بلافاصله او را شناخت: «به‌به! عجب افتخاری نصیب ما شد، دوشیزه ایوانز. چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

دنا توضیح داد: «من دو فهرست از تابلوهای نقاشی در اختیار دارم. خوشحال می‌شوم که کسی به من بگوید ارزش این تابلوها چقدر است.»
«اما، البته. باعث افتخار ماست. خواهش می‌کنم از این طرف بیایید...»



دو سیاحتی بعد دنا در دفتر مت بیکر بود.

و چنین آغاز به سخن کرد: «جریان بسیار عجیبی است.»

«ما که دوباره به نظریه توطئه قتل فرضی جناب چیکن لیتل بازنگشته‌ایم، نه؟»

«خودت به من بگو.» او از دو فهرستی که کارآگاه به او داده بود، فهرست طولانی‌تر را به دست مت داد. «این صورت تمام آثار هنری متعلق به گری وینتروپ است. فقط در حراج خانه کریستی این تابلوها را دادم برآورد قیمت کردند.»

مت بیکر نظری اجمالی به فهرست انداخت و گفت: «هی، چه آثار مشهوری را در این فهرست می‌بینم. ونسان ون‌گوگ، هالس، ماتیس، پیکاسو، مانه.» سرش را بالا آورد: «خوب که چی؟»

دنا گفت: «حالا به این یکی نگاه بینداز.» و فهرست کوتاه‌تر را به دست مت داد، همان که اسامی تابلوهایی را که به سرقت رفته بودند در خود داشت.

مت اسامی را بلند خواند: «کامیل پیسارو^۱، مری لورنسن^۲، پل کلی^۳، موریس اُتریلو^۴، هنری لاباسک^۵، خوب چه چیزی نظرت را جلب کرده؟»

دنا آهسته و شمرده گفت: «بسیاری از تابلوهای نقاشی فهرست کامل، هریک بیش از ده میلیون دلار قیمت دارد.» در اینجا مکثی کرد. سپس افزود: «اکثر تابلوهای نقاشی در فهرست کوتاه‌تر، یعنی آنهایی که به سرقت رفته‌اند، هرکدام دویست هزار دلار یا کمتر ارزش دارد.»

مت بیکر چشمانش را یکی دوبار به هم زد و پرسید: «یعنی سارقان تابلوهای ارزان‌تر را برده‌اند؟»

«بله، همینطور است.» دنا همان‌طور که نشسته بود به جلو خم شد: «مت، اگر آنها سارقان حرفه‌ای بودند، بایستی پول و جواهری را هم که در خانه بوده می‌زدیدند. قبلاً فرض می‌کردیم که یک نفر آنها را استخدام کرده تا فقط آثار هنری باارزش را به سرقت ببرند. اما از این فهرست‌ها معلوم می‌شود که آنها چیزی از هنر سرشان نمی‌شده. پس واقعاً به چه منظور استخدام شده بودند؟ گری وینترپ که مسلح نبود، برای چه او را

1. Camille Pissarro

2. Marie Laurencin

3. Paul Klee

4. Maurice Utrillo

5. Henry I...

کشتند؟»

«یعنی تو می‌گویی که از سرقت به عنوان سرپوش استفاده کرده‌اند، و علت واقعی ورود به خانه ارتکاب جنایت بوده است؟»

«این تنها توضیح منطقی به نظر می‌رسد.»

مت آب دهانش را فرو داد و گفت: «بگذار این فرضیه را بررسی کنیم. فرض کنیم که تیلور وینترپ علیرغم تمام اظهارات، بالاخره دشمنی برای خودش درست کرده و به قتل رسیده است - چرا باید همه افراد خانواده او را از صحنه روزگار محو کنند؟»

دنا گفت: «من نمی‌دانم. این همان چیزی است که می‌خواهم بفهمم.»

دکتر آرماند دویچ یکی از حاذق‌ترین روانپزشکان واشینگتن بود؛ مردی هفتاد و چند ساله با ظاهری متشخص و باابهت، و پیشانی عریض و چشمان آبی نافذ. دکتر با ورود دنا سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

«دوشیزه ایوانز؟ چه عجب از این طرفها؟»

«بله. آقای دکتر، واقعاً ممنونم که مرا به حضور پذیرفتید. به خاطر مسأله خیلی مهمی می‌خواستم ببینمتان.»

«خوب، آن مسأله خیلی مهم چیست؟»

«آیا درباره مرگ افراد خانواده وینترپ چیزهایی شنیده‌اید؟»

«البته که شنیده‌ام. مصیبت‌های بزرگی بود. چقدر برای این خانواده

اتفاقات مرگبار رخ داده است.»

دنا گفت: «و اگر آن مرگ‌ها اتفاقی نبوده باشد چی؟»

«چی؟ چه می‌گویی؟»

«این احتمال وجود دارد که همگی آنها به قتل رسیده باشند.»

«اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده باشند؟ این خیلی بعید به نظر

می‌رسد، دوشیزه ایوانز. خیلی بعید است.»

«اما محتمل است.»

«چه چیز باعث شده که تو فکر کنی آنها به قتل رسیده‌اند؟»

دنا اعتراف کرد: «این - این فقط یک حدس است.»

«آها فهمیدم، حدس می‌زنی.» دکتر دویچ آنجا نشسته بود، او را

برانداز می‌کرد: «من گزارش‌های خبری تو را از سارا یوو تماشا می‌کردم.

گزارشگر خیلی ماهری هستی.»

«ممنونم.»

دکتر دویچ درحالی که آرنج‌هایش را روی میز قرار داده بود به جلو خم

شد و چشمانش را به چشمان دنا دوخت: «بنابراین مدت نه‌چندان

زیادی پیش، تو درگیرودار جنگ خونینی بوده‌ای، بله؟»

«بله.»

«درباره اشخاصی که مورد تجاوز قرار می‌گرفتند، کشته می‌شدند،

بچه‌هایی که به قتل می‌رسیدند، گزارش تهیه می‌کردی...»

دنا گوش می‌داد، پکر بود.

«از قرار تحت تنش روحی زیادی بوده‌ای.»

دنا گفت: «بله.»

«چند وقت است که به وطن برگشته‌ای - پنج یا شش ماه؟»

دنا گفت: «سه ماه.»

دکتر سرش را به علامت رضایت تکان داد: «این مدت برای سازگاری

مجدد با زندگی آرام شهری مدت زیادی نیست، نه؟ حتماً راجع

به جنایت‌های وحشتناکی که شاهدشان بودی هنوز هم کابوس می‌بینی،

و ذهن ناخودآگاه تو تصور می‌کند -»

دنا حرف دکتر را قطع کرد: «آقای دکتر، من که بیمار مبتلا به سوءظن

نیستم. من مدرکی در دست ندارم، اما به دلایلی معتقدم مرگ اعضای

خانواده وینترپ تصادفی نبوده است. به دیدن شما آمدم، چون امیدوار

بودم شما به من کمک کنید.»

«کمک کنم؟ چه جوری؟»

«من دنبال انگیزه می‌گردم. چه انگیزه‌ای می‌توانسته باعث شود کسی

اعضای یک خانواده را به کلی از صحنه روزگار محو کند؟»

دکتر دویچ نگاهی به دنا انداخت و انگشتان و میچ دستش را در هوا

چرخاند: «البته، چنین تهاجم‌های وحشیانه، پیشینه‌هایی در تاریخ دارد.

خصوصیت خانوادگی یا قومی... انتقام. در ایتالیا سنت مافیا در شرایط

بخصوصی کشتن همه افراد یک خاندان است. یا می‌تواند مربوط

به قاچاق مواد مخدر باشد. شاید هم گرفتن انتقام به خاطر مصیبت بزرگی

بوده که آن خانواده موجبش شده است. یا ممکن است قاتل دیوانه‌ای

باشد که هیچ انگیزه منطقی ندارد - تا -»

دنا گفت: «فکر نمی‌کنم چنین چیزی در این مورد صدق کند.»

«پس، غیر از موارد فوق، می‌توان از قدیمی‌ترین انگیزه در جهان برای

قتل عام یک خانواده نام برد - پول.»

پول. دنا هم قبلاً به آن فکر کرده بود.

والتر کاکین، رییس دفتر کاکین، تیلور و آندرسن، برای مدت بیش از بیست

و پنج سال وکیل خانواده وینترپ بود. او مرد مسن موقری بود که به دلیل

التهاب مفاصل لنگ‌لنگان راه می‌رفت، اما با آن که بدنش ضعیف و نزار

بود، مغزش هنوز مثل رایانه‌ای کار می‌کرد.

او لحظه‌ای دنا را برانداز کرد و گفت: «شما به منشی من گفتید که

می‌خواهید درباره اموال خانواده وینترپ با من صحبت کنید؟»

«بله.»

کاکین آهی کشید و گفت: «واقعاً برایم باورنکردنی است که بر سر آن خانواده نازنین چه آمد. باورنکردنی.»
دنا گفت: «اینطور که شنیده‌ام شما به امور حقوقی و مالی آنها رسیدگی می‌کردید.»

«بله.»

«آقای کاکین، طی یک سال گذشته، آیا در آن امور چیزی غیرعادی مشاهده نکردید؟»

وکیل با کنجکاوی به دنا می‌نگریست: «غیرعادی از چه لحاظ؟»
دنا محتاطانه گفت: «این موضوع شاید عجیب به نظر برسد، اما - اگر کسی وجود داشت که از هریک از اعضای این خانواده... اخاذی می‌کرد، آیا شما باخبر می‌شدید؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «منظورتان این است، که اگر آنها به کسی مرتباً مقادیر هنگفتی پول پرداخت می‌کردند، من باخبر می‌شدم یا نه؟»
«بله.»

«فکر می‌کنم بله، باخبر می‌شدم.»

دنا با سماجت پرسید: «و آیا موردی شبیه این وجود داشت؟»
«مطلقاً نه. فکر می‌کنم شما عقیده دارید که مرگ اعضای خانواده وینترپ نوعی جنایت بوده است، بله؟ باید به شما بگویم که من این نظریه را کاملاً مسخره می‌دانم.»

دنا گفت: «اما همه آنها فوت کرده‌اند. اموال این خانواده بایستی میلیاردها دلار ارزش داشته باشد. خیلی ممنون می‌شوم که به من بگویید این همه پول به چه کسی به ارث می‌رسد.»

دنا دید که وکیل در قوطی کوچکی حاوی قرص راگشود، یک قرص از

آن بیرون آورد، و آن را با جرعه‌ای آب فرو داد: «دوشیزه ایوانز، ما هرگز درباره‌ی امور موکلانمان با کسی صحبت نمی‌کنیم.» مکثی کرد، سپس ادامه داد: «به هر حال، در این مورد، فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد که حقیقت را بگویم، چون این موضوع فردا صبح در روزنامه‌ها اعلام خواهد شد.»

پس، به جز موارد فوق، می‌توان از قدیمی‌ترین انگیزه در جهان برای قتل عام یک خانواده نام برد - پول.

والتر کاکین نگاهی به دنا انداخت و گفت: «با مرگ گری وینترپ، آخرین عضو بازمانده خانواده -»
«بله؟» نفیس دنا بند آمده بود.
«تمام ثروت خانواده وینترپ صرف امور خیریه خواهد شد.»

آغاز می‌شود.»

دنا در دوربین نگاه کرد: «شب‌بخیر، بینندگان عزیز. من دنا ایوانز هستم.»

ریچارد ملتون لبخند زد. «و من ریچارد ملتون هستم.»
دنا از روی دستگاه تله پرامپتر شروع به خواندن کرد: «ما داستان پرهیجانی برایتان داریم. عملیات تعاقب پلیس امشب ساعاتی پیش پایان یافت، این عملیات به دنبال سرقت مسلحانه‌ای از یک مشروب فروشی در مرکز شهر صورت گرفت.»
«نوار اول را بگذار.»

صحنه عوض شد و داخل یک هلیکوپتر نمایان شد. در قسمت هدایت هلیکوپتر دلیو تی‌ان، نورمن برانسون^۱، خلبان سابق نیروی دریایی نشسته بود، و در کنار او آلیس بارکر^۲ قرار داشت. زاویه دوربین تغییر کرد؛ روی زمین، پایین پای آنها، سه اتومبیل پلیس خودروی چهاردوری را که به یک درخت برخورد کرده بود، محاصره کرده بودند.

آلیس بارکر گفت: «تعقیب هنگامی آغاز شد که دو مرد وارد مشروب فروشی هیلی^۳ در خیابان پنسیلوانیا شدند و سعی کردند با تهدید مسلحانه کارمند فروشگاه، دخل مغازه را تصاحب کنند. آن کارمند مقاومت کرد و دکمه زنگ خطر فراخوانی پلیس را فشرد. سارقان گریختند، اما پلیس آنها را به مسافت شش کیلومتر تعقیب کرد تا آن که اتومبیل مظنون به درخت برخورد نمود و متوقف شد.»

از آن تعقیب و گریز توسط هلیکوپتر ایستگاه خبری فیلمبرداری شده بود. دنا که به تصاویر نگاه می‌کرد اندیشید، بهترین کاری که مت توانست

1. Norman Bronson

2. Alyce Barker

3. Haley

شش



کارکنان آماده پخش اخبار شامگاهی می‌شدند.

دنا در استودیو «آ» پشت میز اجرای برنامه اخبار نشسته بود، تغییرات آخرین دقایق در خبرها را مرور می‌کرد. گزارش‌های خبری که از خبرگزاری‌ها و منابع پلیس در تمام طول روز رسیده بود، بررسی و انتخاب یا رد می‌شد.

در کنار دنا پشت میز پخش خبر، جف کانرز و ریچارد ملتون نشسته بودند. آناستازیا مان شروع به شمارش معکوس کرد و با بالا و پایین بردن انگشت سبابه‌اش و اعلام ۳-۲-۱، چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای باب‌بخت اعلام‌کننده خبر به گوش رسید. «اخبار زنده شامگاهی ساعت یازده شب از شبکه دلیو تی‌ان، با اجرای دنا ایوانز» - دنا در دوربین خندید - «و ریچارد ملتون.» ملتون در دوربین نگاه کرد و سر تکان داد. «جف کانرز اخبار ورزشی و ماروین گریر^۱ وضعیت آب و هوا را به اطلاع شما می‌رسانند. اخبار شامگاهی ساعت یازده اکنون

1. Marvin Greer

بکند این بود که الیوت را وادار کرد آن هلیکوپتر را بخرد. به کمک این هلیکوپتر تازه، پوشش خبری ما زمین تا آسمان فرق کرده است.

سه گزارش خبری دیگر هم بود، و کارگردان برای استراحت علامت داد. دنا گفت: «پس از پیام‌های بازرگانی دوباره نزدتان باز خواهیم گشت.» یک آگهی بازرگانی روی صفحه تلویزیون ظاهر شد.

ریچارد ملتون رو به دنا کرد و گفت: «نگاهی به بیرون انداخته‌ای؟ هوا افتضاح است.»

دنا خندید: «می‌دانم. بیچاره گزارشگر وضع آب و هوای ما کلی پیام‌های گله و شکایت در رایانه‌اش خواهد دید.»

چراغ قرمز دوربین روشن شد. دستگاه تله‌پرامپتر برای لحظه‌ای سفید بود، سپس دوباره شروع به چرخیدن کرد. دنا شروع به خواندن کرد: «امسال شب سال نو، من دلم می‌خواهد...» او دست از خواندن برداشت، همچنان که به بقیه کلمات روی دستگاه نگاه می‌کرد مات و متحیر مانده بود. نوشته شده بود: ... دلم می‌خواهد که همان شب با هم ازدواج کنیم. از این به بعد همیشه شب سال نو را به دو مناسبت جشن خواهیم گرفت.

جف در کنار دستگاه تله‌پرامپتر ایستاده بود و می‌خندید.

دنا در دوربین نگاه کرد و با شرمندگی گفت: «پس - پس از یک آگهی بازرگانی کوتاه دیگر در خدمتتان خواهیم بود.» چراغ قرمز خاموش شد. دنا از جا برخاست: «جف!»

آنها به طرف هم رفتند و همدیگر را در آغوش گرفتند. جف پرسید: «خوب، چه می‌گویی؟»

او جف را محکم در بر خود نگه داشت و نجوا کرد: «می‌گویم بله.» استودیو از طنین فریاد شادی کارکنان به لرزه درآمد.

هنگامی که اخبار به پایان رسید و آنها با هم تنها شدند، جف گفت: «دلبندم، چی دوست داری؟ مراسم عروسی بزرگ و مفصل، یا مراسم کوچک، یا متوسط؟»

دنا از وقتی که دختر کوچکی بود به مراسم عروسی‌اش فکر می‌کرد و آرزوهایی در سر داشت. او خودش را در لباس عروسی سپید توری و زیبایی با دنباله خیلی بلند مجسم می‌کرد. در فیلم‌هایی که دیده بود، همیشه هیجانی جنون‌آمیز برای تدارک ازدواج وجود داشت... آماده کردن فهرست مدعوین... انتخاب رستورانی که غذای عروسی را تأمین کند... ساقدوش‌های عروس... کلیسا... همه دوستانش در آن مراسم شرکت می‌کنند، به علاوه مادرش. این بهترین و عالی‌ترین روز زندگی‌اش خواهد بود، و حالا ازدواج او به واقعیت می‌پیوست.

جف گفت: «دنا...؟» منتظر پاسخی از سوی او بود.

دنا اندیشید، اگر جشن عروسی مفصلی در کار باشد، ناچار باید مادرم و شوهرش را دعوت کنم. نمی‌توانم چنین بلایی سرکمال بیاورم.

دنا گفت: «بیا به قصد ازدواج با هم فرار کنیم.»

جف حیرت‌زده سر تکان داد و گفت: «اگر این چیزی است که تو می‌خواهی، پس من هم با آن موافقم.»

کمال از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. «منظورت این است که جف با ما زندگی خواهد کرد؟»

«همین‌طور. از این پس با هم خواهیم بود. عزیزم، تو صاحب یک خانواده واقعی خواهی شد.»

دنا ساعتی کنار تخت کمال نشست، با هیجان درباره آینده‌شان

صحبت می‌کرد. آن سه نفر با هم زندگی خواهند کرد، با هم به تعطیلات خواهند رفت، و همیشه با هم خواهند بود. این کلمه جادویی، با هم.

هنگامی که کمال خوابید، دنا به اتاق خوابش رفت و رایانه‌اش را روشن کرد. آپارتمان، آپارتمان، ما به یک آپارتمان دو خوابه، با دو حمام، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، اتاق غذاخوری، و شاید هم یک دفتر و یک اتاق مطالعه احتیاج خواهیم داشت. پیدا کردن چنین آپارتمانی نباید خیلی دشوار باشد. دنا به خانه ویلایی باشکوه گری وینترپ اندیشید که خالی مانده بود، و فکرش دوباره شروع به گردش کرد. در آن شب واقعاً چه اتفاقی افتاده؟ و چه کسی زنگ خطر خانه را خاموش کرده است؟ اگر نشانی از شکستن قفل در و پنجره وجود ندارد، پس چطور سارقان داخل منزل شده‌اند؟ تقریباً به طور ناخودآگاه انگشتانش کلمه «وینترپ» را روی صفحه کلیدهای رایانه ماشین کرد. لعنت بر من، مرا چه می‌شود؟ دنا همان اطلاعاتی را که قبلاً دیده بود روی صفحه نمایشگر مشاهده کرد.

محلی < ایالات متحده آمریکا > واشینگتن دی سی < دولت >
سیاست < بنگاه تحقیقات فدرال

* وینترپ، تیلور - به عنوان سفیر اعزامی آمریکا به روسیه خدمت کرد و یک معاهده تجاری مهم را با ایتالیا به امضا رساند...
* وینترپ، تیلور - میلیاردی خودساخته تیلور وینترپ که وجودش را وقف خدمت به کشورش کرد...

* وینترپ، تیلور - خانواده وینترپ صندوق‌های نیکوکاری برای کمک به مدارس و کتابخانه‌ها تأسیس کردند، و برنامه‌های کمک به مناطق محروم کشور را به پیش بردند...

پنج و چهار جایگاه رایانه‌ای برای خانواده وینترپ وجود داشت. دنا می‌خواست به جست‌وجوی آگهی‌های آپارتمان برود که ورود اتفاقی به جایگاهی توجهش را جلب کرد.

* وینترپ، تیلور - دعوای حقوقی با جون سینسی، منشی سابق تیلور وینترپ، که به عنوان یک دعوای حقوقی ثبت شد، و مدت کمی بعد از آن صرف‌نظر گردید.

او دوباره آن سطرها را خواند. از خودش پرسید، چه نوع دعوای حقوقی؟

او چند جایگاه رایانه‌ای دیگر مربوط به خانواده وینترپ را گشود، اما هیچ ذکر دیگری از دعوای حقوقی دیگر وجود نداشت. دنا نام جون سینسی را ماشین کرد. اطلاعاتی راجع به وی موجود نبود.

«ببخشید این یک خط اطلاع‌رسانی خصوصی است؟»
«بله.»

«گزارشی درباره جایگاه‌های رایانه‌ای که بررسی‌شان کرده‌ام می‌خواهم.»
«بلافاصله برایتان مخابره خواهیم کرد.»

صبح فردای آن روز، دنا پس از رساندن کمال به مدرسه به دفترش آمد، و بلافاصله سراغ دفتر راهنمای تلفن واشینگتن رفت. هیچ‌جا نامی از جون

سینسی ندید. راهنمای تلفن مری‌لند را امتحان کرد... ویرجینیا... هیچ موفقیتی حاصل نشد. او نتیجه گرفت، حتماً از این منطقه نقل مکان کرده است.

تام هاکینز، تهیه‌کننده اخبار، به دفتر دنا آمد. «دیشب باز هم از همه رقبا جلو افتادیم.»

«چه عالی.» دنا برای لحظه‌ای در فکر بود: «تام، آیا در شرکت تلفن آشنا داری؟»

«بله. به خط تلفن احتیاج داری؟»

«نه. می‌خواهم ببینم آیا ممکن است کسی شماره تلفن داشته باشد که در دفتر راهنما ثبت نشده باشد؟ فکر می‌کنی بتوانی این را بررسی کنی؟»
«نامش چیست؟»

«سینسی. جون سینسی.»

تام اخمی کرد و پرسید: «عجیبه. چرا این اسم به نظرم آشنا می‌آید؟»
«او درگیر یک دعوی حقوقی با تیلور وینترپ بود.»

«آه، بله. حالا به خاطر آوردم. یک سال پیش بود. تو در یوگسلاوی بودی. فکر می‌کردم داستانی داغ و شنیدنی باشد، اما خیلی به سرعت سروصدایش را خواباندند. این خانم حالا احتمالاً در جایی در اروپا زندگی می‌کند، اما سعی می‌کنم که بفهمم کجاست.»

پانزده دقیقه بعد الیویا واتکینز گفت: «تام پشت خط است.»

«تام؟»

«جون سینسی هنوز در واشینگتن زندگی می‌کند. شماره تلفنش را که در دفتر ثبت نشده است برای پیدا کردن، آن را می‌خواهی؟»

دنا گفت: «بله، حتماً.» قلمی برداشت: «خوب بگو.»

«پنج - پنج - پنج - دو - شش - نه - صفر.»

«متشکرم.»

«تشکر لفظی که فایده‌ای ندارد. لااقل ناهاری مهمانمان کن.»

«باشد، مسأله‌ای نیست.»

در دفتر باز شد و دین آلریچ^۱، رابرت فن‌ویک^۲ و ماریا تابوسو^۳ سه نویسنده‌ای که در بخش اخبار تلویزیون کار می‌کردند، داخل شدند.

رابرت فن‌ویک گفت: «امشب اخبار خونباری داریم. دو حادثه خارج شدن قطار از خط، یک سقوط هواپیما، و یک زمین‌لرزه بزرگ.»

چهار نفری شروع به خواندن گزارش‌های خبری واصله کردند. دو ساعت بعد، وقتی که جلسه پایان یافت، دنا تکه کاغذی را که شماره تلفن جون سینسی روی آن نوشته شده بود برداشت و شماره را گرفت.

زنی به تلفن جواب داد: «منزل دوشیزه سینسی.»

«ببخشید، ممکن است با دوشیزه سینسی صحبت کنم؟ من دنا ایوانز هستم.»

زن گفت: «ببینم ایشان وقت دارد یا نه. لطفاً یک لحظه منتظر بمانید.»
دنا منتظر ماند. صدای زن دیگری در تلفن به گوش رسید، صدایش آهسته و مردد بود: «الوو...»

«دوشیزه سینسی؟»

«بله.»

«من دنا ایوانز هستم. می‌خواستم ببینم که آیا -»

«همان دنا ایوانز معروف؟»

«اِه - بله.»

«اوه، من اخبار شما را هر شب تماشا می‌کنم. از طرفداران پروپاقرص شما هستم.»

دنا گفت: «ممنونم. واقعاً شرمنده‌ام می‌کنید. می‌خواستم ببینم آیا ممکن است چند دقیقه از وقتتان را در اختیار من بگذارید، دوشیزه سینیسی؟ می‌خواستم با شما صحبت کنم.»

«شما می‌خواهید با من صحبت کنید؟» خوشحالی و تعجب در صدایش احساس می‌شد.

«بله. می‌شود جایی همدیگر را ببینیم؟»

«بله، حتماً. دلتان می‌خواهد به منزل من بیایید؟»

«بله، عالی است. از نظر شما کی مناسب است؟»

مکت کوتاهی پیش آمد. «هر وقت شما دوست داشته باشید. من تمام طول روز در خانه هستم.»

«فردا بعد از ظهر چطور است، مثلاً حوالی ساعت دو بعد از ظهر؟»

«بسیار خوب.» او نشانی منزلش را به دنا داد.

دنا گفت: «فردا می‌بینمتان.» و گوشی تلفن را پایین گذاشت. برای چه این کار را می‌کنم؟ بسیار خوب، شاید این پایانی برای تخیلاتم باشد.

ساعت دو بعد از ظهر روز بعد، دنا سوار بر اتومبیلش به مقابل برج بلندی در خیابان پرنس^۱ که آپارتمان جون سینیسی در آن واقع بود رسید. یک نگهبان اونیفورم‌پوش جلوی ساختمان ایستاده بود. دنا به آن ساختمان زیبا و با ابهت نگاه کرد و اندیشید، چطور یک منشی می‌تواند در اینجا

زندگی کند؟ اتومبیلش را پارک کرد و داخل سرسرای مجتمع شد. مأموری پشت میز نشسته بود.

«بفرمایید باکی کار داشتید؟»

«قرار ملاقاتی با دوشیزه سینیسی دارم. دنا ایوانز هستم.»

«بله، دوشیزه ایوانز. ایشان منتظر شما هستند. سوار آسانسور شوید و دکمهٔ مربوط به بام ساختمان را فشار دهید. آپارتمان آ.»

آپارتمان روی بام؟

هنگامی که دنا به طبقهٔ آخر ساختمان رسید، از آسانسور خارج شد و زنگ در آپارتمان «آ» را به صدا درآورد. مستخدمه‌ای اونیفورم‌پوش در را باز کرد.

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله.»

«خواهش می‌کنم بفرمایید تو.»

جون سینیسی در یک آپارتمان دوازده اتاقه با تراس بزرگی که مشرف به شهر بود زندگی می‌کرد. مستخدمه دنا را از یک راهروی طویل به اتاق نشیمن بزرگی هدایت کرد که همهٔ اسباب و وسایل آن به رنگ سفید بود و به طرز بسیار زیبایی مبله شده بود. زنی ریزاندام و لاغر روی کاناپه‌ای نشسته بود و به محض ورود دنا از جایش برخاست.

جون سینیسی مایه حیرت دنا شد. او نمی‌دانست توقع چه جور آدمی را باید داشته باشد، اما آن زنی که بلند شد تا به او خوشامد بگوید، تنها کسی بود که دیدنش در تصور دنا نمی‌گنجید. جون سینیسی کوچک‌اندام و دارای قیافه‌ای زشت و بی‌نمک بود، و چشمان ریز و گودافتادهٔ قهوه‌ای‌رنگی داشت که پشت عینک ته‌استکانی مخفی شده بود. صدایش خجولانه و تقریباً غیرقابل شنیدن بود.

«دوشیزه ایوانز، از ملاقات شما واقعاً خوشحالم. خوشحالم که از نزدیک می‌بینمتان.»

دنا گفت: «من هم خوشحالم که تقاضایم را پذیرفتید.» او در کنار سینی روی کاناپه سفید بزرگی نزدیک تراس نشست.

«همین حالا می‌خواستم دستور چای بدهم. شما هم که میل می‌کنید؟»

«بله، متشکرم.»

جون سینی روی به مستخدمه‌اش کرد و با کمرویی گفت: «گرتا، می‌شود برایمان چای بیاوری؟»

«بله، خانم.»

«ممنون، گرتا.»

دنا احساس می‌کرد سراسر آن صحنه غیرواقعی است. او اندیشید، جون سینی اصلی با این خانه باشکوه روی بام جور در نمی‌آید. چطور استطاعت زندگی در اینجا را دارد؟ چه توافقی با تیلور وینترپ کرده است؟ و آن دعوی حقوقی بر سر چه بود؟

جون سینی با صدای ملایمی می‌گفت: «... و من هرگز تماشای اخبار شما را فراموش نمی‌کنم. فکر می‌کنم شما فوق‌العاده‌اید.»

«متشکرم.»

«یادم می‌آید که شما زمانی در سارایرو بودید و با وجود تمام آن بمب‌های وحشتناک و گلوله‌هایی که شلیک می‌شد از آنجا گزارش ارسال می‌کردید. همیشه می‌ترسیدم مبدا اتفاقی برایتان بیفتد.»

«صادقانه بگویم، خودم هم می‌ترسیدم.»

«حتماً برایتان تجربه وحشتناکی بوده است.»

«بله، به لحاظی بله.»

گرتا با یک سینی چای و کلوچه داخل شد، و آن را روی میز جلوی دو زن قرار داد.

جون سینیسی گفت: «خودم می‌ریزم.»

دنا او را که در فنجان‌ها چای می‌ریخت تماشا می‌کرد.

«کلوچه میل دارید؟»

«نه، ممنون.»

جون سینیسی یک فنجان چای به دست دنا داد، سپس فنجان چایی هم برای خودش ریخت. «همان‌طور که گفتم واقعاً از ملاقات شما خوشحالم، اما من - من نمی‌توانم حدس بزنم که راجع به چه می‌خواستید با من صحبت کنید.»

«می‌خواستم راجع به تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

آن زن تکانی خورد و کمی چای از فنجان روی پایش ریخت. رنگ صورتش به سفیدی گرایید.

«حالتان خوب است؟»

«بله، من - من خوبم.» او تکه پارچه‌ای را آهسته به دامنش مالید و

اثرات چای را پاک کرد. «نمی‌دانستم که شما می‌خواهید در این مورد...» کلامش ناتمام ماند.

جو اتاق ناگهان تغییر کرد. دنا گفت: «شما زمانی منشی تیلور وینترپ بودید، اینطور نیست؟»

جون سینیسی محتاطانه گفت: «بله، اما یک سال پیش از استخدام آقای وینترپ خارج شدم. متأسفم که نمی‌توانم به شما کمکی بکنم.» زن تقریباً می‌لرزید.

دنا با لحنی تسکین‌بخش گفت: «من درباره خوبی‌های آقای تیلور وینترپ خیلی چیزها شنیده‌ام. به خودم گفتم شاید شما هم بتوانید

چیزی به این مطالب اضافه کنید.»

به نظر رسید که جون سینیسی خیالش کمی راحت شد: «اوه، بله، البته که می‌توانم. آقای وینترپ مرد بزرگی بود.»
«شما چند وقت برایش کار می‌کردید؟»
«تقریباً سه سال.»

دنا لبخندی زد: «حتماً برایتان تجربه فوق‌العاده‌ای بوده است.»
«بله، بله، کاملاً همینطور است، دوشیزه ایوانز.» حالا او خیلی آسوده‌خاطرتر به نظر می‌رسید.

«اما شما علیه او یک دعوی حقوقی مطرح کردید.»
وحشت دوباره به چشمان جون سینیسی بازگشت: «نه - منظورم این است که بله. اما می‌دانید، این کار من اشتباه بود. من اشتباه کردم.»
«چه نوع اشتباهی؟»

جون سینیسی آب دهانش را فرو داد: «من - من حرفی را که آقای وینترپ به کسی گفته بود اشتباه فهمیدم. خیلی احمقانه رفتار کردم، از خودم شرمندم.»

«شما از ایشان شکایت کردید، اما با او به دادگاه نرفتید؟»

«نه. او - ما با هم به توافق رسیدیم. چیز مهمی نبود.»
دنا به اطراف آن آپارتمان مجلل روی بام نگریست و گفت: «که اینطور می‌شود بگویید که چطور با هم به توافق رسیدید؟»

زن گفت: «نه، متأسفانه نمی‌توانم بگویم. این خیلی محرمانه است.»
دنا از خودش می‌پرسید که چه مسأله‌ای باعث شد چنین زن کمروزی بزودی علیه مرد نیرومندی چون تیلور وینترپ اقامه دعوا کند و چرا این زن آن قدر از حرف زدن وحشت داشت؟ از چه می‌ترسید؟

سکوتی طولانی برقرار شد. جون سینیسی دنا را نظاره می‌کرد، و دنا

احساس کرد او می‌خواهد چیزی به وی بگوید.

«دوشیزه سینیسی -»

جون سینیسی از جا برخاست: «متأسفم که حرف بیشتری ندارم بزمن - دوشیزه ایوانز، دیگر که کاری با من ندارید...»
دنا گفت: «بله، می‌فهمم.»
کاش می‌فهمیدم.

او نوار را در دستگاه ضبط صوت گذاشت و دکمه را فشار داد.

من - من حرفی را که آقای وینترپ به کسی گفته بود اشتباه فهمیدم. خیلی احمقانه رفتار کردم، از خودم شرمندم. شما از ایشان شکایت کردید، اما با او به دادگاه نرفتید؟
نه. او - ما با هم توافق رسیدیم. چیز مهمی نبود.
که اینطور می‌شود بگویید چطور با هم به توافق رسیدید؟
نه، متأسفانه نمی‌توانم بگویم. این خیلی محرمانه است.
دوشیزه سینیسی -

متأسفم که حرف بیشتری ندارم بزمن. دوشیزه ایوانز، دیگر که کاری با من ندارید...
بله، می‌فهمم.

نوار تمام می‌شود.

بازی شروع شده بود.

دنا با یک دلال معاملات املاک قرار گذاشت که آپارتمان‌هایی را به او نشان بدهد، اما همه صبحش بیهوده گذشت. او و آن دلال بنگاه

معاملات، محلات جورج تاون، میدان دوپون، و منطقه آدامز - مورگن را زیر پا گذاشتند. آپارتمان‌ها یا خیلی کوچک، یا خیلی بزرگ، یا بیش از حد گران بودند. دنا موقع ظهر دیگر از عوض کردن خانه‌اش کاملاً ناامید شده بود.

دلالت معاملات املاک با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «نگران نباشید. دقیقاً همان چیزی را که مورد نظرتان هست پیدا خواهیم کرد.»
دنا گفت: «امیدوارم،» و هرچه زودتر.

دنا نمی‌توانست فکر جون سینیسی را از سرش بیرون کند. آن گزک چه بوده که او از تیلور وینترپ در دست داشته و باعث شده است وینترپ در قبال سکوت او پول آن خانه مجلل روی بام و خدا می‌داند پول چه چیزهای دیگری را پردازد؟ دنا اندیشید، آن زن می‌خواست چیزی به من بگوید. از این بابت مطمئنم. باید دوباره با او صحبت کنم.
وی دوباره به آپارتمان جون سینیسی تلفن زد. گرتا گوشی را برداشت:
«عصر بخیر.»

«گرتا، من هستم، دنا ایوانز. می‌خواهم با دوشیزه سینیسی صحبت کنم، خواهش می‌کنم.»
«متأسفم، دوشیزه سینیسی به هیچ تلفنی پاسخ نمی‌دهند.»
«بسیار خوب، اگر ممکن است به او بگو که دنا ایوانز تلفن زد؛ من می‌خواستم -»
«متأسفم، دوشیزه ایوانز. دوشیزه سینیسی در دسترس نیستند.» خط قطع شد.

فردای آن روز دنا کمال را به مدرسه‌اش برد. در آسمان سرد و یخزده،

آفتاب کم‌رنگی تلاش می‌کرد از لابه‌لای ابرها به بیرون بتابد. در گوشه و کنار خیابان‌ها در همه جا، همان پاپانوتل‌های دروغین زنگوله‌های جمع‌آوری اعانه را برای دریافت کمک‌های مردمی به صدا درمی‌آوردند. دنا اندیشید، بایستی تا قبل از شب سال نو آپارتمانی مناسب پیدا کنم که برای هر سه نفرمان جای کافی داشته باشد.

هنگامی که او به استودیو رسید، اوقات صبح را در جلسه‌ای با کارکنان اخبار گذراند. آنها بحث می‌کردند که چه مطالبی را عنوان کنند و نیز راجع به مناطقی که بایستی از آنجا فیلمبرداری می‌کردند سخن می‌گفتند. ماجرای یک قتل بسیار وحشیانه که معمای آن حل نشده بود جزو اخبار بود و این دنا را باز هم به یاد خانواده وینترپ انداخت.
او بار دیگر شماره تلفن جون سینیسی را گرفت.

«عصر بخیر.»

«گرتا، خیلی مهم است که با دوشیزه سینیسی صحبت کنم. به او بگو که دنا ایوانز -»

«دوشیزه ایوانز، ایشان با شما صحبت نمی‌کنند.» و خط قطع شد.

دنا از خودش پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

او به دفتر مت بیکر رفت تا وی را ببیند. آبی لاسمن با او سلام و احوالپرسی کرد.

«تبریک می‌گویم! شنیده‌ام که قرار ازدواج گذاشته شده است.»

دنا لبخند زد: «بله.»

آبی آهی کشید و گفت: «چه پیشنهاد ازدواج عاشقانه‌ای.»

«او مرد محبوب من است.»

«دنا، نظر «طالع‌بین عشقی» روزنامه این است که تو پس از عروسی، بهتر است بیرون بروی و چند کیسه حاوی قوطی کنسرو و مواد غذایی

فاسد نشدنی بخری و آنها را در صندوق عقب اتومبیلت بگذاری.»

«منظورت از این حرف‌ها...»

«خانم طالع‌بین می‌گوید که یک روزی ممکن است در خیابان تصمیم

بگیری کمی تفریح فوق‌برنامه داشته باشی و دیرتر به خانه بروی. وقتی

جف از تو بپرسد که کجا بوده‌ای، فقط کافی است آن کیسه را به او نشان

بدهی و بگویی: «خرید می‌کردم.» او هم -

«ممنونم، آبی عزیز. مت در دفترش است؟»

«بهش می‌گویم که اینجایی.»

لحظاتی بعد، دنا در دفتر مت بیکر بود.

«بنشین دنا. خبرهای خوبی برایم دارم. آخرین نظرسنجی همین حالا

به دستمان رسید. ما دیشب دوباره در صدر پربیننده‌ترین برنامه‌های

خبری قرار گرفتیم و رقبا را از میدان به در کردیم.»

«عالیه، مت. من با منشی سابق تیلور وینترپ صحبت کردم و او -

مت خندید: «شما متولدین برج سنبله^۱ هرگز ناامید نمی‌شوید،

اینطور نیست؟ تو که گفتی که دیگر -

«می‌دانم، اما این را گوش کن. وقتی که این خانم برای تیلور وینترپ کار

می‌کرد، یک دعوای حقوقی علیه او مطرح کرد، ولی این دعوا هرگز

به مرحله محاکمه نرسید چون وینترپ با منشی اش به توافق رسید و او

هم از شکایتش صرف‌نظر کرد. خانم منشی حالا در یک آپارتمان مجلل

روی بام، که قطعاً با حقوق منشی‌گری نمی‌توانسته بخرد زندگی می‌کند؛

بنابراین توافق آنها می‌بایستی خیلی سخت و پرهزینه بوده باشد.

به محض این که نام وینترپ را به زبان آوردم، زن بیچاره خیلی وحشت

۱. ششمین برج فلکی که مطابق با شهریورماه است.

کرد، تمام بدنش می‌لرزید. طوری رفتار می‌کرد مثل این که می‌ترسید

جانش را از دست بدهد.»

مت بیکر صبورانه گفت: «آیا خودش گفت که می‌ترسد جانش را از

دست بدهد؟»

«نه.»

«آیا گفت که از تیلور وینترپ می‌ترسد؟»

«نه، اما -»

«پس شاید او از دوست پسری که او را کتک می‌زند یا سارقینی که زیر

تختش مخفی شده‌اند ترسیده باشد. تو هیچ مدرکی در دست نداری که

موضوع را تعقیب کنی، اینطور نیست؟»

«خوب، من -» دنا حالت چهره مت را مشاهده کرد و ادامه داد: «در

واقع مدرکی در دست ندارم.»

«بسیار خوب، درباره نظرسنجی باید بگویم که...»

جون سینسی اخبار شامگاهی شبکه دلیو تی ان را تماشا می‌کرد. دنا

می‌گفت: «... و در اخبار محلی، بر طبق آخرین گزارش‌ها، میزان جنایت

در ایالات متحده طی دوازده ماه گذشته بیست و هفت درصد کاهش

داشته است. بیشتر این کاهش جنایات مربوط به شهرهای لوس آنجلس،

سان‌فرانسیسکو و دیترویت بوده است...»

جون سینسی با دقت به چهره دنا می‌نگریست، به چشمان او خیره

شده بود، سعی می‌کرد تصمیمی بگیرد. او همه برنامه اخبار را تا آخر

تماشا کرد و هنگامی که برنامه به پایان رسید، تصمیمش را گرفته بود.

را ببینیم. عده - عده‌ای مراقب من هستند.»
 «هرچه شما بگویید. خوب کجا؟»
 «جایگاه پرندگان در قسمت باغ وحش پارک. می‌شود یک ساعت
 دیگر آنجا باشید؟»
 «بله، آنجا خواهم بود.»



پارک عملاً خالی از گردشگر بود. بادهای منجمدکننده ماه دسامبر که در
 شهر می‌وزید و همه چیز را جابه‌جا می‌کرد، جمعیت همیشگی را از پارک
 دور نگه داشته بود. دنا جلوی جایگاه پرندگان منتظر جون سینیسی
 ایستاد، از سرما می‌لرزید. بعد از مدتی به ساعتش نگاه کرد. حدود یک
 ساعت می‌شد که آنجا بود. یک ربع دیگر هم منتظرش می‌مانم.
 یک ربع بعد، دنا به خودش گفت، نیم ساعت دیگر هم منتظرش
 می‌مانم و بعد می‌روم. سی دقیقه بعد به خودش گفت، لعنت! حتماً
 تصمیمش را عوض کرده.

او خیس و یخزده به دفترش بازگشت. امیدوارانه از الیویا پرسید:
 «کسی تلفن نزد؟»

«پنج شش نفر تلفن زدند. اسمشان را روی میزت گذاشته‌ام.»
 دنا نگاهی به فهرست کرد. نام جون سینیسی بین اسامی نبود. او
 به منزل جون سینیسی تلفن زد. به تلفن گوش داد که ده بار بوق آزاد زد و
 کسی گوشی را برنداشت و عاقبت او تلفن را قطع کرد. شاید دوباره
 تصمیمش را عوض کرده و به پارک رفته است. دوبار دیگر هم به منزل
 سینیسی تلفن زد و هیچ جوابی داده نشد. در دلش مردد بود که شاید بهتر

هفتا



صبح روز دوشنبه هنگامی که دنا به دفترش پا گذاشت، الیویا گفت:
 «صبح بخیر، سه پیام تلفنی برایت دارم. پیام از سوی زنی است که نامش
 را نمی‌گویید.»

«شماره تلفنی داد؟»

«نه، گفت که خودش تلفن خواهد زد.»

سی دقیقه بعد، الیویا گفت: «آن زن دوباره پشت خط است.»

می‌خواهی با او صحبت کنی؟»

«آره.» دنا گوشی را برداشت: «سلام، من دنا ایوانز هستم، کی -»

«خانم ایوانز، من جون سینیسی هستم.»

قلب دنا تندتر تپید: «بله، دوشیزه سینیسی بفرمایید،...»

«آیا هنوز هم مایلید با من صحبت کنید؟» لحن گفتارش عصبی بود.

«بله، بسیار مایلم.»

«بسیار خوب.»

«من می‌توانم به آپارتمان شما بیایم، مثلاً ساعت -»

«نه!» وحشت در صدایش موج می‌زد. «ما باید جای دیگری همدیگر

باشد به آپارتمان او برود اما سرانجام نتیجه گرفت که چنین کاری نکند. بایستی صبرکنم تا خودش به سراغم بیاید. اما دیگر از جون سینیسی خبری نشنید.

ساعت شش صبح فردای آن روز، دنا درحالی که لباس می‌پوشید اخبار را از تلویزیون تماشا می‌کرد. «... و وضعیت در چچن بدتر شده است. بیش از ده جنازه متعلق به سربازان روس پیدا شده است، و علیرغم تأکید دولت روسیه مبنی بر این که شورشیان سرکوب شده‌اند، نبرد هنوز ادامه دارد... به اخبار داخلی باز می‌گردیم. زنی خودش را از طبقه سی‌ام ساختمانی به پایین پرت کرد و در دم کشته شد. وی در آپارتمان روی بام این مجتمع مسکونی زندگی می‌کرد. قربانی که جون سینیسی نام داشت، منشی سابق سفیر، تیلور وینترپ بود. پلیس مشغول تحقیق در خصوص این حادثه غم‌انگیز است.»

دنا سر جایش ایستاده بود و یارای حرکت نداشت.



«مت، به خاطر می‌آوری که راجع به زنی با تو صحبت کردم و گفتم که می‌خواهم ببینمش - جون سینیسی، منشی سابق تیلور وینترپ؟»

«بله، راستی از او چه خبر؟»

«امروز صبح، در اخبار راجع به او می‌گفتند. او مرده است.»

«چی؟»

«دیروز صبح به من تلفن زد و یک قرار ملاقات فوری و ضروری گذاشت. گفت که مطلب خیلی مهمی دارد که باید به من بگوید. بیشتر از یک ساعت در باغ وحش منتظرش ماندم. اما پیدایش نشد.»

مت به او خیره مانده بود.

«موقعی که تلفنی با او صحبت می‌کردم، گفت گمان می‌کند عده‌ای مراقبش هستند.»

مت بیکر آنجا نشسته بود، چانه‌اش را می‌خاراند: «خدای من، یعنی چه خبر است؟»

«نمی‌دانم. می‌خواهم با مستخدمه جون سینیسی صحبت کنم.»

«دنا...»

«بله؟»

«مراقب باش. خیلی مراقب باش.»

هنگامی که دنا به راهروی آن مجتمع مسکونی مرتفع قدم گذاشت، نگاهیان دیگری جلوی در بود.

«ببخشید، باکی کار داشتید؟»

«من دنا ایوانز هستم. به خاطر فوت دوشیزه سینیسی به اینجا آمده‌ام.»

چه حادثه دلخراشی بود.»

چهره نگاهیان جلوی در غمگین شد. «بله، واقعاً همینطور است. او یک بانوی دوست‌داشتنی بود. همیشه آرام و بی‌سروصدا. سرش به کار خودش بود.»

دنا با حالتی معمولی و بی‌تفاوت پرسید: «مهمان زیاد برایش می‌آمد؟»

«نه، نه چندان. اصلاً اهل رفت‌وآمد نبود.»

«آیا دیروز نوبت نگاهیانی شما بود، موقعی که - دنا زبانش را گزید و کلمه دیگری گفت - «آن حادثه اتفاق افتاد؟»

«نخیر، خانم.»

«اما حتماً کس دیگری نگرهانی می‌داده؟»

«اوه، بله. دنیس. پلیس از او بازجویی کرد. او پی‌کاری بیرون رفته بود که طفلک دوشیزه سینیسی خودش را پرت کرد.»

«دلم می‌خواهد با گرتا مستخدمه دوشیزه سینیسی صحبت کنم.»

«متأسفانه امکان پذیر نیست.»

«امکان پذیر نیست؟ چرا؟»

«چون او رفته است.»

«به کجا؟»

«گفت که به خانه‌اش می‌رود. خیلی ناراحت بود.»

«خانه‌اش کجاست؟»

نگهبان سرش را به علامت نفی تکان داد: «من از کجا بدانم.»

«آیا حالا کسی در آپارتمان هست؟»

«نه، خانم.»

دنا فوراً فکری به خاطرش رسید: «ریسم از من خواسته که گزارشی

راجع به مرگ دوشیزه سینیسی برای شبکه دلیو تی ان تهیه کنم. آیا می‌شود دوباره نگاهی به آپارتمان بیندازم؟ من چند روز پیش به اینجا آمده بودم.»

دریان برای لحظه‌ای فکر کرد، سپس از روی بی‌اعتنایی شانه‌هایش را

بالا انداخت و گفت: «باشد، اشکالی ندارد. اما من هم باید همراهتان بالا بیایم.»

دنا گفت: «خیلی خوب.»

آنها در خاموشی با آسانسور تا طبقه بام بالا رفتند. هنگامی که به طبقه

سی‌ام رسیدند، دریان شاه‌کلیدی از جیبش بیرون آورد و در آپارتمان «آ» را گشود.

دنا به داخل قدم گذاشت. آپارتمان دقیقاً به همان شکلی بود که او دفعه پیش دیده بود. با این تفاوت که جون سینیسی دیگر وجود ندارد.

«دوشیزه ایوانز، آیا می‌خواستید چیز بخصوصی را ببینید؟»

دنا به دروغ گفت: «نه. فقط می‌خواستم خاطراتم را زنده کنم.»

او از راهرو گذشت تا به اتاق پذیرایی رسید و از آنجا به طرف تراس رفت.

دریان گفت: «از همین جا بود که آن زن بیچاره به پایین سقوط کرد.»

دنا به تراس بزرگ قدم گذاشت و به طرف لبه تراس رفت. دورتادور تراس یک دیوار ایمنی به ارتفاع ۱۲۰ سانتیمتر کشیده شده بود. به هیچ وجه امکان نداشت که کسی از آنجا به‌طور تصادفی به پایین پرت شده باشد.

دنا نگاهی به خیابان زیرین کرد. خیابان از رفت و آمد انبوه اتومبیل‌ها در روزهای نزدیک به عید نوئل بسیار شلوغ بود، و اندیشید، چه کسی اینقدر سنگدل بوده که چنین کاری کرده است؟ به خود لرزید.

دریان در کنارش ایستاده بود: «حالتان خوب است؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، خوبم، ممنونم.»

«آیا چیز دیگری را هم می‌خواستید ببینید؟»

«نه، به اندازه کافی دیدم.»

سرسرای اداره پلیس پایین شهر، از تبهکاران، مست‌ها، فواحش، و گردشگران وامانده‌ای که کیف پول جیبی‌شان به طرز اسرارآمیزی مفقود شده بود، پُر بود.

دنا به گروه‌بانی که پشت میز نشسته بود، گفت: «آمده‌ام کارآگاه

مارکوس ایبرامز^۱ را ببینم.»

«در سوم، دست راست.»

«متشکرم.» دنا راهرو را طی کرد.

در اتاق کارآگاه ایبرامز باز بود.

«جناب کارآگاه ایبرامز؟»

او مقابل یک قفسه بایگانی ایستاده بود، مردی درشت اندام با شکمی بزرگ و چشمان خسته‌ای به رنگ قهوه‌ای بود. نگاهی به دنا انداخت و گفت: «بله؟» اما وی را بلافاصله شناخت: «به‌به، خانم دنا ایوانز. چه کاری از دست من ساخته است؟»

«به من گفته‌اند که شما به قضیه جون سینسی رسیدگی می‌کنید»

– دوباره مجبور شد آن کلمه را به کار ببرد – «آن اتفاق.»

«بله، همینطور است.»

«آیا چیزی دستگیرتان شده است؟»

کارآگاه درحالی که مستی کاغذ را با خود حمل می‌کرد پشت میزش رفت و نشست. «هنوز که خیر. یا تصادف بوده یا خودکشی. بفرمایید بنشینید.»

دنا روی یک صندلی نشست. «آیا هنگامی که این اتفاق افتاد کسی هم نزد او بود؟»

«فقط همان مستخدمه. در آن لحظه او در آشپزخانه بود. به گفته او کس دیگری در خانه نبوده است.»

دنا پرسید: «آیا می‌دانید چطور می‌توانم با آن مستخدمه تماس بگیرم؟»

کارآگاه لحظه‌ای فکر کرد: «می‌خواهید امشب تصویر او را در اخبار پخش کنید، نه؟»

دنا لبخندی زد و گفت: «بله.»

کارآگاه ایبرامز به طرف قفسه بایگانی رفت و در میان کاغذها جستجو کرد. کارتی را بیرون آورد و گفت: «همین جاست. گرتا میلر، خیابان کانکتی کات، خانه شماره ۱۱۸۰. همین کافی است؟»

بیست دقیقه بعد، دنا با اتومبیل در خیابان کانکتی کات پیش می‌رفت، و به شماره خانه‌ها نگاه می‌کرد: ۱۱۷۰ ... ۱۱۷۲ ... ۱۱۷۴ ... ۱۱۷۶ ... ۱۱۷۸ ...

شماره ۱۱۸۰ یک محوطه پارکینگ بود.

جف پرسید: «آیا واقعاً فکر می‌کنی که خانم سینسی را از تراس خانه‌اش به پایین پرت کرده باشند؟»

«جف، آدمیزاد که اول قرار ملاقاتی فوری نمی‌گذارد و بعدش خودکشی بکند. یک نفر نمی‌خواسته او حرفش را به من بگوید. واقعاً که پریشان‌کننده است. مثل ماجرای سگ درنده باسکرویل^۱ است. هیچ‌کس صدای پارس سگ را نشنیده. هیچ‌کس چیزی نمی‌داند.»

جف گفت: «اوضاع دارد کمی ترسناک می‌شود. فکر می‌کنم درست نباشد که به تحقیقات در این خصوص ادامه بدهی.»

«حالا دیگر نمی‌توانم دست از کار بکشم. بایستی حقیقت را بفهمم.»

«حق با توست، دنا. شش نفر به قتل رسیده‌اند.»

دنا آب دهانش را قورت داد و گفت: «می‌دانم.»



دنا به مت بیکر می‌گفت: «... و آن مستخدمه یک آدرس عوضی به پلیس داد و خودش ناپدید شد. وقتی که با جون سینسی حرف می‌زدم عصبی به نظر می‌رسید، اما یقیناً مثل آدمی که قصد خودکشی داشته باشد نبود. یک نفر او را از آن بالا به پایین پرت کرده است.»

«اما ما مدرکی در دست نداریم.»

«نه، نداریم. اما من می‌دانم که حق با من است. وقتی که در وهله اول جون سینسی را ملاقات کردم، حالش خیلی خوب بود و با من کلی خوش و بش کرد، اما به محض آن که نام تیلور وینترپ را به زبان آوردم حالش دگرگون شد. از چشم‌هایش وحشت می‌بارید. این نخستین باری است که من در آن کاخ خاطره‌های ماندگار و دلپذیری که تیلور وینترپ از خودش بنا کرده، شکاف و تَرَکی می‌بینم. مردی مثل وینترپ به یک منشی پول‌گزارف نمی‌دهد مگر آن که آن منشی یک گزک فوق‌العاده بزرگ از او در دست داشته باشد. این چیزی مثل تقاضای حق‌السکوت بوده، یک اتفاق خیلی عجیب افتاده است. مت، آیا کسی را می‌شناسی که با تیلور وینترپ کار می‌کرده و با او مشکلاتی داشته، کسی که از حرف زدن نترسد؟»

مت بیکر برای لحظه‌ای اندیشید: «شاید بد نباشد با راجر هادسن^۱ ملاقات کنی. او قبل از آن که بازنشسته بشود رهبر اکثریت سنا بود، و مدتی با تیلور وینترپ برای یکی دو سازمان کار می‌کرد. شاید چیزی

1. Roger Hudson

بداند. او مردی است که از کسی نمی‌ترسد.»

«می‌شود ملاقاتی با او را برایم ترتیب بدهی؟»

«بینم چه کاری از دستم برمی‌آید.»

یک ساعت بعد، مت بیکر روی خط بود. «قرار شد که راجر هادسن را ظهر پنجشنبه در خانه‌اش در جورج تاون ملاقات کنی.»

«ممنونم مت. واقعاً لطف کردی.»

«دنا، بایستی به تو هشدار بدهم...»

«بله؟»

«هادسن آدم بدخلق و اخمویی است.»

«سعی می‌کنم خیلی به او نزدیک نشوم.»



مت بیکر در حال ترک دفترش بود که ایوت کرامول داخل شد.

«می‌خواستم راجع به دنا با تو صحبت کنم.»

«مشکلی پیش آمده؟»

«نه، و اصلاً هم نمی‌خواهم پیش بیاید. این ماجرای تیلور وینترپ که او راجع به آن تحقیق می‌کند...»

«بله.»

«می‌بینم که کمی جریانات را زیوروی می‌کند، و فکر می‌کنم وقتش را تلف می‌کند. من تیلور وینترپ و خانواده‌اش را می‌شناختم. همه آدمهای بسیار خوبی بودند.»

مت بیکر گفت: «بسیار خوب. اگر این طور بوده پس اشکالی ندارد که دنا به کارش ادامه بدهد.»

الیوت کرامول برای لحظه‌ای به مت نگاه کرد و سپس شانه‌هایش را بالا انداخت. «پس مرا هم در جریان بگذار.»

«آیا این یک خط اطلاع‌رسانی خصوصی است؟»

«بله، آقا.»

«بسیار خوب، اطلاعات مبسوطی درباره شبکه دبلیو تی ان می‌خواستم. آیا اطلاعات شما قابل اعتماد است؟»

«بله، یقیناً. مستقیماً از برج اداری شبکه به دستمان می‌رسد.»